

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228697

UNIVERSAL
LIBRARY

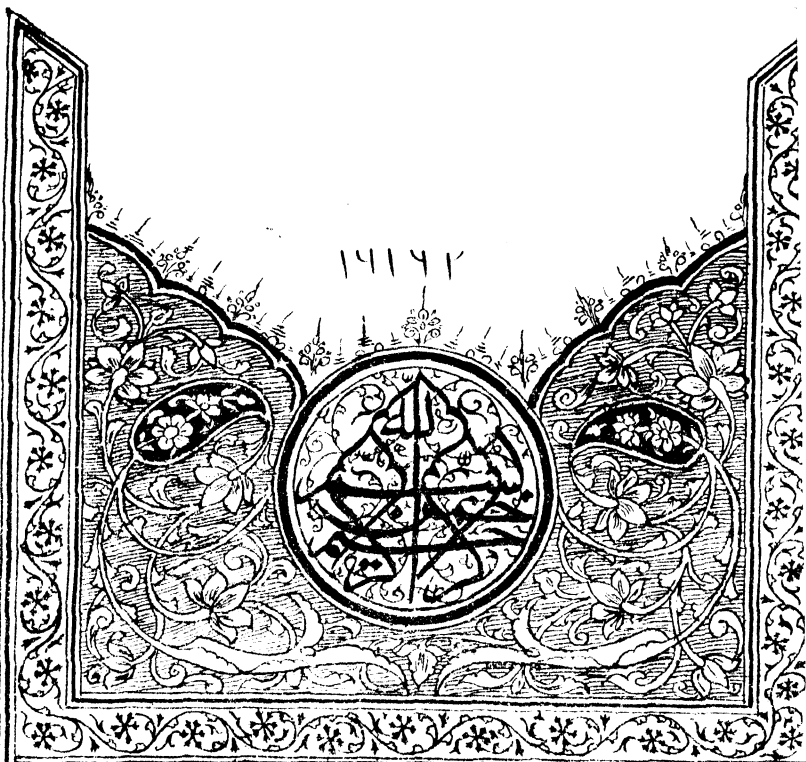
بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

دیوان قوافی

جناب غفران مآب نواب محمد مصطفی خان دہلوی
مختص بپرستی درپارسی و شیفہ در ریختہ
رحمۃ اللہ علیہ ۱۲۶۶ھ

مب رایش خلف الصدق حضرت مصنف جاناؤا
محمد علی خان در رئیس جہانگیر آباد ضلع بلند شہر دام ظلم
۱۲۸۷ھ

در مطبعہ امین پور کتب خانہ امین پور



لغمری یانیم اصبح ز نسیمی قسب لها
 مجر دهم ز خود شتن ضرور افتاد سالک
 چو گشتی آشنای عشق از رستی طمع بگسل
 منم آن رننده بے پروا که در مسجد زخم سنا
 تو ای افسرده جان اهدی کی در بزم ندان
 تپش با اصول ناله با موزون ناخواهی
 صبحی کرده ام در دیز خوش مخموری آیم
 بیاسی خوشنوا سطر که از رسم بختبان

که غیر از شوق دیدارش چو نیست در لها
 که ره بسیار با یکیت در پیش است نلها
 که در یا سخت شرف هست مخزن کاسیت
 دهم بیا را در او عشرت خلوت بجفلها
 که بینی خست در بر لبها و آتش پاره در لها
 نکات از سیفشان بجز تپشها سلیها
 بیات محل کخم امروز از هر باب مشکها
 که از دل در جانی که بهر بستند مشکها

گزیدم حسرتی چون مشرب در جام خمی زرد
فَمَا وَجَّهَ الثَّانِي مَشْمُومًا وَارْتَضَى شَمًّا نَاوِلَهَا

ای سخیض تو بکشوده ز باخضابه پاهنا در پرده چو بودنی همه در کتم عدم بود گل یافته از جلوه گل حسن و جماله دل زان شرفش هست که منزله بایست وصل تو به بار من بهر تو حسن را نم سود اگر بازار رضا شو که در خج در گلکده عشق سحر رفتم و دیدم در رهگذر عشق چه حاجت بدلیل است نایب شمعین دالان از سر ذوق است	حمد تو فرو بسته بیا بهنا بز باخفا از پر توروی تو عیان گشته بخا بهنا اشباح متور شده از لمعه جاخفا از فضل مکین است فضیلت بمکاخفا دیگر نشناسم چه بهاران چه خزا بهنا یک سود کند جبر و دود و رگونه نا بهنا در زمزمه مرغان بسر نوک سنا بهنا در هر دست محبت ز صد گشته نشا بهنا قصده نبود غیر غنای بهنا ز فنا بهنا
--	---

گم گشت در انجام به پیدای بهوت
وز حسرتی خسته بهمن بود گما بهنا

تندید بر یاکرد دے شیخ شهر مارا از راز عشق ساقی اشب ترانه خواند دعشق نوجوانی از دین و دل گن شتیم نسگفت گر سخنو هر جا عزیز باشد	امروز ساغیر خور دیم آشکارا بشرنی لکم و طوبی یا ایحکام السکار از ما سلام گویند پیران پارسا را نیکو نگاه دارند مرغان خوشنوا را
--	---

ایقوم عشق اخفا شرط می و سماع هست
 در بیت خرن کی از خویش دور باشم
 امشب کم از قیامت بنگانه ندیدم
 بے مستی شبانه لطف صبح نبود
 درد هر خبر خرابات جائے دگر نیابی
 آه از تنافل او آتش ضرورت قضا

لا تشرُّوا حبَّاراً لا تسمعوا نهاراً
 بر روی باد بکشت اگیسوی مشک سارا
 فردا اگر به بینم دیدار آشنارا
 پیرِ مُغان سخن گمرا این بخت گفت مارا
 آنجا که حنّ ده آید بر بادش گدارا
 کز رازها بے پنهان محرم کنم صبارا

خوش طرّفه آتش هست سینه حسرتی را
 یالیننا و جندنا من بَرّقه شرّاراً

صبا پیام رسان آن نگارِ عنبر را
 بر روزِ حشر ندانم چه عذر خواهد گفت
 رسم بجوی تو آتا بساعتی که نهند
 مجوز مدعیان از عتاب ترک هوا
 بنجربید که ایمان عشق کیثانست
 بگوشِ رغبّت از خود گذشته را نیست
 هلاک معجزه شیوه جمال تو ام
 ز خاک کویتو آنجسم بر آورد و انم
 مرید پیرِ مُغان شو که از اطاعت او

که بھرست اقامت درین جهان مارا
 کسے که دوست ندارد دجال زیارا
 بشا حصارِ چمن آشیانه عنقار را
 که آتش نیز دخانه مُتّار را
 کسے نذا دشتلی دل زلیخا را
 چه ترهات ندیم و چه پند دانا را
 که هم مزاج نمود هست پیر برنارا
 فلک که گل بچمن داد و لاله صحرارا
 گزینیت جوانان باد و همیارا

رواست من از ناله ارتوان تبین عجب ز زرخِ مخمور دست خود داری ہزار شکوہ تلخ مرہنِ سربوری	بحکم شاہ زبان عنایتِ میدار حجاب و شرم کجا بست بیجا بار بجو بگوز کہ آموختی مدارا را
معانی از در و دیوارِ حسرتی نخواست دے کہ خامہ گرفتہ بدستِ انشا را	
ساتی ز تصرفِ بخت شر را گر بخیری می طلبی مفت تو دور نہ تا دیدن نہ بندی نتوانی کہ بہ بینی دے سوختہ این سخنِ بختہ من گفت در گریہ اگر اشک چکد دیدن بشویم از بیمِ فغانہے جگر سوز شبِ وصل	مطرب لبسون خواند زہر گوشتِ اثر را از قاصد ما باز چو سپح اثر را آن جلوه کہ مشہود شود اہل نظر را کز آتشِ دل خشک کنی دامن تر را پاک از رخِ منر یاد کنم رنگِ اثر را صد زمرہ بر لبِ سخنِ مرغِ سحر را
ای حسرتی از عیبِ جان چشمِ پوئی کاین شرطِ سخت آمدہ اظہارِ ہند	
اگر زان طرہ مشکین صبا بود آرد مارا بدین اندیشہ کز وی ہم کے اندر طمع فتد و فانی و عین ما و از مہر و وفا مٹ خلائونِ فطنستان از راز گیتی پنجرہ بستند	بر م صد حسرتِ من گل نذر سر نہد و بخارا نجوت بشنود امنانہ خوابِ لیلخارا کہ طبعِ نازک او بختِ تابد تقاضا حکیم معنوی بایک شایدا این معمارا

عقلم با صبا بادستان آن ملک ماند بنوفل گو که خود را بعد ازین صید مع کمر و نیم محبت خوف قاضی نه غم فردا بکجه صبحدم صابده لے میگفت بازری	که چون کجشی رسید ویر میگفت دریا را خیال صحبت حسن و نجا برست لیلی را میدانم که از می حیت ملت گبر و سارا بعینا نمانی پنهان بخش طاعتهای سوارا
	بگوش پذیرد با سمرقی دارد جواب همان نسبت که با ما هست حرف پند فرما
بوئے توبه ز نفحه گل عنایب را با حش این جنون که تو بینی تحمل است دیگر ز حال خسته دلانش لگو که او وارسته گشته ایم خوش از طعنهایی خلق باد آورد بوجه و جبرس آورد برقص	کوئے تو خوشتر از وطن خود غریب را ناصح ملامتی مکن این ناشکیب را رنجور میکنی نگار خسته غلبه را دل داده ایم شاهد زاهد غریب را جان خرومش طالع شورش نصیب را
	لطفش بیزم دلکش و حسرتی نشد چون بوی گل سیاه برد عنایب را
خیز و نشاط بده جان غم اندورا شعله عشق آید و برگ هوس پاک بخت باز بغیرم فصل رتبه چو شیت یکسیت فوج نیامد بکار حیل نیار و دوا	ایکه کنی شاد تر خاطر خوشنود را خیز و بین جلوه گرا آتش بے دود را جان المناک را خاطر خوشنود را بنده خود بن کن کرد خسر و محمود را

خندہ چہ خوش شویہ ایست از چششم و ہفتا	لذت دیگر بود ز حسنم نمک سود را
حسرتیادش و طیرماند ز پرواز و سیر	ہاں ز کہ آموختی نغمہ داود را
ہاں فریبیت نہ ہر قدر تہ شمیمہ ما دے رقیب آمد و امر و مجلس جایا چہ توان کرد کہ خست طافنا و درخت ہم رفت آن ہم کہ بیخا نہ گرو سیکریم در حریم دل اصحاب صف جادا ایم بسکہ رویتو بود پیش نظر ہر رعیت	می در آدینہ بہ از طاعت آدینہ ما جلوہ دارد اثر صحبت دیرینہ ما جامہ نازک تو حنہ تہ شمیمہ ما منہ نیز زد بجوے خرقہ پارینہ ما واسے آنکس کہ بود در دل و کینہ ما میتوان دید مثال تو در آدینہ ما
کار ساقی و معنی ہمہ میگرد حبیب	حسرتی بود عجب صحبت دوشینہ ما
بر تانستی ز ما رخ چون بہ یگانہ را خلوت خوشت ساقی و مطرب ہم را آسودہ شکر کشش وصل بوالہوس اسی عند لیب جاے تو در خاطر گل است اورا اگر بجانہ من آور دے کسے	گویا شناختی نگہ عاشقانہ را از گل پیالہ خواہ وز بلبل ترانہ را در دست من سپا عیان بہانہ را گو برق سوز و باد بہر آشیانہ را تسلیم او کنم بکافات خانہ را
گو حسرتی کہ مطرب آن ہم حسن خیز	امشب بخانہ این دل عاشقانہ را

گاه لطیف تو بیا دارم گه بیدار یک نگاه گرم جگر گدازان بس بجز جانم از نام اسیری تازه میگردد که باز خونجهای خویش ششم مزد این خدمت با	شاد میسانم بھر نو ع دل نشاد را بر سر آسن دِلان زن دشمنه فولاد را بعد عمر یاقتم این دم و این صیاد را هر که برخون ریزیم راضی کند بتاد را
حسرتی این تازه گل در دست با و بجم امعنائی ساز یاران جهان آباد را	
بصد ریشخ نشاند بالتماس مرا انیس ماه رخا ز تکلف آئین است بجنگ رفت و ز قتم بصلح از پی او و گرا داد ای پری در نظر نم گنجند با بروی محبت نگر که بشاند رفیق اگر بدرت یافت باز جازوم بجاشد آنکه فلان محرم تومی آورد	مشراب پیر میغان میکند بجاس مرا گزینیت ز آرایش لباس مرا عقاب یا چپان کردی چو اس مرا که داده اند نگاه ادا شناس مرا فرا ز بسند دیبا باین پلاس مرا امید هست بعشق قومی اساس مرا به بزم خاص تو پنجهان بالتماس مرا
چو حسرتی ز رفنگ جام رهبر شدم نظیر خویش شمار و چو بونواس مرا	
این لاله که رُست از گل ما ای کرده دل تو مان فراموش	داغیت که بود در دل ما جز یاد تو نیست در دل ما

دریا نوشان بسا حل ما شد چشم سیه مقابل ما شم شیر بدست قاتل ما پردانه شمع محفل ما از نقش خیال باطل ما آسان گردید مشکل ما	کوشتی می که جمع هستند از اختر تیره دل بجان بود خوشر بود از هنر از زیور میریم ز غیرت اربابیند بسته طلسم دهر فانی تا دردی معرفت کشیدیم
شب حسرتی از نگارش تو فرسود چو کلک انامل ما	
این رنگ و بونو چه جان لب را بگر صفا چه جوهر لعل نداب را من بعد آفتاب گویا آفتاب را در جلوه آرشاه زرین قباب را یارب گذر بدین اوداد خواب را در غفلت و صلاح بگر کن شباب را	ساقی بیا که تا لبگندم نقاب را روشن شود چو این کینتی ز نور او بنمود متهم هر آنچه به پیمان دادم بسکن طلسم خویش و برافکن بنای غیر وابسته است راحت ما و نفس بهم تا آن شعبه حسنون زنده راه منزل تو
او خوابسته است باده و ما تو بکرده ایم کوه حسرتی که حیل بود جهت نواب را	
ساقی چو سر کشو و سیدی شرب را	پایان زیاد شد روح سرت آب را

ناصح مریخ گر سخت بیجا بماند دیو مرید نفس اگر نیست رام تو بر لطف کنس بند دل و نیک یاکمیر واعظ ز بیم حشر بے دل لعل کرد پیمود جام نم گهی جگر لب عشق	در پیش دماشتیم سوال جواب را امید زینهار کن مستح باب را پیش آمد میاوش وافر سیما بد ساقی بیار ساغر صحبای ناب را یعنی که کم دهند بستان شراب را
ما حسرتی ز شیوه غالب گرفته ایم استیختن زیاده صافی گلاب را	
منع جفا رضا زیان حیف ز نوشتن کیست بول و صیت چون بد ترا عیان خانه ابتلا باد از حسرتانوده اند رحمت او بگردش پرورش همی کند و ده که ز ما روان شد کار کس ز زندگی صرفه چو کند بجو از غنم غدا فانیست	مرقع آهوی حرم کرد سپهر کشت ما ناز کن بنجب خود خنده مزین زشت ما کوچه غیر و کوی یار دوزخ با بهشت ما باد شود بیابان آب شود به کشت ما کاش بزند بعد مرگ بهره ز سنگ و خشت ما شاد می چرخ میشود طبع و فاسد شست ما
مجنون عشق حسرتی پاک سترو از دست هر چه بجز مجتبی بود بسر نوشت ما	
مهمان باین بهانه ترا کرده ایم ما بر بیدار بنجی ساقی شگفت حیت	مهمان ز رقیب حجب کرده ایم ما باغبان ز حیاب دعا کرده ایم ما

ما باز مانع لب ساقی چشیده ایم آن بوی جان نواز بجای خیره ایم چون شیوه های صومعه از دل نبرد نگذاشت رشک غیر بدل لذت وصل از کار کو کهن بشگفتند ده از دام ما چه دم زنی ای صید محقر	شورش بقدر نشکجا کرده ایم ما غبنه عجب بکار صبا کرده ایم ما با ابل دیر بطحپا کرده ایم ما از شام تا سحر گله با کرده ایم ما ہے ہے ندین کہ چھپا کرده ایم ما عنقا شکار گشت در با کرده ایم ما
	دستی کہ بود در گزرد حسرتی گستاخ تا بہ بند قبا کرده ایم ما
چشم از ہزار ناز تو پوشد کہ چرا باشاد و شراب بنوشد کہ چرا گر شاہد و شراب بود در نظر دگر چون پیش ازین سو تو تاب نظر نہست از ابل خاقانہ دل افسردہ گشتہ است اظہار عیب او بود اظہار عیب دوست	دل را بیک کرشمہ فروشد کہ چرا چون من بھرزہ عمر فروشد کہ چرا از کائنات چشم بنوشد کہ چرا جا را بیک نظر نفروشد کہ چرا با ساکنان دیر بنوشد کہ چرا عیب رقیب خویش بنوشد کہ چرا
	چون از شراب محترم حسرت لے دگر جمراہ غیر بادہ ننوشد کہ چرا
افتادہ رشتہ از لب ساقی بجایم ما	مستی بنیہ سد بحسبمار دام ما

گلستان بطاق و صراحی طاق گیر
 فالے بنیرند بسم بد صوب
 صد گونه بهد رفت و دمی رام نشد
 آن دم مگر ز شور و شر ما خبر بدشت
 رسم زمانه دیگر و انداز ما دگر
 ساتی باده جاده ما را نشان جد
 نه دام خوش نه دانه خوش اما ز اتفاق
 در چنگی حلاوت او تا کجا رسد

گنا کار صبح میدار روی شام ما
 در آرزوی عرض سلام و پیام ما
 وحشی خطاب او بشد و دیوانه نام ما
 ساتی که رحنیت باده گلگون بجام ما
 رم خورد هر که از همه گردید رام ما
 مطرب بغمه باز نمایم مقام ما
 هر بار شاه سپاس و دست بدام ما
 ترشی ندارد این شمرینم خام را

ما حصر لے زباده شیرازی خودیم
 ای بنحیر ز لذت شرب مدام ما

جان به تن میدمد ترانه ما
 روی نورانی ترانمازم
 صد صنم را خدا پرست کند
 مستمع و مفر فهم سیباید
 ملک نیمروز میدارد
 دیگر نیست داوری پلخ
 بر زمین جستجو زنجیر دیت

غم زد دل میرد و فسانه ما
 مهر گشت در زمانه ما
 حسرت عیش جاودانه ما
 نخته ما بست در فسانه ما
 رشک بر عشرت شبانه ما
 گر ترا آورد بجان ما
 بر فلک هست آب دانه ما

خوشتن را نگو نگه داری الحذر الحذر ز عشو و غول	آتش هست در ترانه ما در بهشت است آشیانه ما
	راه هاروت میسند امروز حسرتی نظم جاودانه ما
حسن تو شکر ترانه هارا مرغان چمن بشوق کویت آخر نه ثوابت سپهر است در خانه ما چپرانیا سی افروخت چو رشک در لعل شمع جویای طریق بے نشانی هم گم گشتند و چگونه گویم گو یا طمعش فساد دهن	عشق تو نمک فسانه هارا آتش زده آشیانه هارا از حد چه بری بجهانه هارا ای داده بباد خانه هارا افشاند زبان زبانه هارا دزنی نهند نشانه هارا آتش تهنه بچون فسانه هارا بر چیده ز دامن دانه هارا
	چون قول تو حسرتی مشین است عارف شنود ترانه هارا
مستم ز شوق باده مده بیشتر مرا زان عشق خویش از همه پشیم که عی راز نهفته گفتم اگر ساقیا مرغ میزم ز وصل و هجر نایب مرا شاید بسوی یار کن نامه مرا میگفتمت که باده مده این وقت مرا	

خیرم برای طاعت واقفم با چشم از آستانه نشینان نخوستند بلبل بگل رسانی و پروانه پیش شمع	دل تیره میشود ز سرخ سحر مرا بردند در حرم ز راه دگر مرا گاشه بسوی خویش بخوانی اگر مرا
سازم نثار آبله پایان راه عشق ای حسرتی دهن چو گنج گهر مرا	
ریشۀ عجب از ناکِ شرکان تو مارا اشفتگی خاطر ما چاره ندارد دیرچو نسیم طره تشویش در گنجند این قند گل آمیخت در کام عدو کن شوریده و مانع و سبک انداز کنیست خاموش که ما را دیت این بس که شماند	عمر ابد از چشمه حیوان تو مارا دل حبس نگردد ز پیمان تو مارا استفتگی زلف پریشان تو مارا عبدیت بشیر و نمکدان تو مارا اندیشه افشاست ز دربان تو مارا فردا سے قیامت ز شهیدان تو مارا
حرف الباء با حسرتی شقیقه ارباب خرابات گفتند که عشقه است بدیوان تو مارا	الع ب
سحر شر عذاب شب بجهان مطلب تو چه بودی و کجا بودی چون افتادی صلوت رعب تو دربان سرائیو بست دل بی عشق چه داند بیک کارست حبیب	عشرت وادی پر خار زستان مطلب جو هر پاک خود آلوده عصیان مطلب کم کن قدر و بدر وازه نگهبان مطلب رشک اغیار ازین جلوه پنهان مطلب

گل نه نام و سقے چند بهم آمده است خوش نیاید بر عشق مرا استمداد شیوه اهل هوس نیست فغان بخش حسیّت کام در بخش هوس آمده ارغشت مجو	گل حو پر شمر ندیدی گلستان مطلب قول خوش معنی قول خوش الحان مطلب بانگ اسلام ز کاشانه گبران مطلب عیش مخصوص بکفرست ایمان مطلب
	حسرتی یافته ذوق و زلفی جوئی نیشکر حاصل مصر است کفان مطلب
سکینه دل افروز کرده ام شب برغم غیر من گرم الفتاتی و من یقین که هرگز دگر نمی گهم عجب نباشد اگر روز من سیه نبود نه آن بر و زجب را ماند و نه باشب گور نه پند کرد اثر نه ملائت ناچار	هزار عشرت نوروز کرده ام شب سپاس طالع فیروز کرده ام شب نگه بروی نظر سوز کرده ام شب خیال روی دل افروز کرده ام شب چه گویت چه شبی روز کرده ام شب خیال بچو بد آموز کرده ام شب
	تو حسرتی بعد و نیز آن ستم کنی که من بجان غم اندوز کرده ام شب حرف الباء الفارسی
به نشه رنگ چمن باز دیدنت مخپ چو روز حشر گشتت نیم شب بے تو	بروی لاله و گل می کشیدنت مخپ کنون دم طرب و امیدنت مخپ

ز لاله دیدن لاله گرت هواست بخواب همان سروغ که رفت از رخ مه و اختر مے مغانه بکش زلف غبرین بکشا سحر زباده گذشتن چه بایه بدستی است نقاب از رخ گل کبشید باد صبا	بهار قدرت صانع چو دیدنت مخپ بروے لاله و گل در میدنت مخپ بریزش ابرو صبا در وزیدنت مخپ ز باغ صبح گل عیش چیدنت مخپ نواے دلکش بلبل شنیدنت مخپ
---	---

دم صلوة و صبحیت حسرتی جزینر
نیمت دو جهان گر رسیدنت مخپ
حرف التاء

گله از ماندن کویت بیجاست از غم زیت بجان آمده ام اتخم بخواب بود چشم من است او چو بر گوزن ریان آمد من نیتسم از ان گردش چشم گر جفا مانگد از ندستان	که من از جانتو انم برخاست یا رب آن قاتل بر رحم کجاست وانگه بیدار شد طالع ماست تجهر غنیم قیامت برخاست گردش چرخ سیاه و چه بابت بگذارد که ما نیم و خداست
--	--

آرزو مند جفانیت عدد
حسرتی انیمه نومیده چراست

سے بدل ہرچہ بود صحبت درویشیت	بے غفل ہرچہ بود فرصت درویشیت
------------------------------	------------------------------

آینچه خواهند و بیابند نخوتها روز کرده است شب تا رسیده و زانرا حشمت است بهین حشمت ایشان باشد شرف گوهر خود را چو رعایت کردند بر در خلوتشان با شیعیان می لرزد مخروش از خبر از عالم بالا دارند یعلم اند که شقی نیست حلیم ایشان بته کلف بود و اندر کف رافت حق زود بینید که مخدوم جهان می گردد	دین سخن شمه از بهمت درویشانست لمعه نور که در سلعت درویشانست دولت است بهمین دولت درویشانست لاجرم در همه جا عزت درویشانست چشم بد در عجب سطوت درویشانست که ز آفاق برون خلوت درویشانست مژده آنرا که سر صحبت درویشانست هر که اندر کف رافت درویشانست هر که اندر گرد خدمت درویشانست
---	---

حسرتی دورمدان گرد بفلک سایم سر
سر من خاک حضرت درویشانست

پرفتنه روزگار بحسنزنگاه کیست خون و گوشت اینک تو میرسی از رقیب بیوعدہ کیف من مژده جسم نیزند بلبل در آتش از گل و شبنم ز آفتاب آمد برنگ سرمه و گل و دماغ و چشم هر کس ز چشم عشوہ فشانست بجالت است	دور سپهر گردش چشم سیاه کیست طرز نگاه و سوسن با نگاه کیست زرگس فریب خورده چشم سیاه کیست آن برق را معالطه با گیاه کیست ای منفض بجوی که این گرد دره کیست لب بر لبم نه که بدین سونگاه کیست
--	---

از شوق جان دوباره ندادن گنجاهن باغیر بر مزار گذشتن گنجاه کیست

بر خاک حسرتی گذر دهر که ز ابل دل
گماید که این محبسته زمین خوابگاه کیست

در نه هر پرده او پرده بر اندازی هست آنکه در فصل خزان مزه پردازی هست غیر من نیز ترا محرم و همراز هست مرغ سبل شده را بر پردازی هست مانگشتم و گنجونیم که اعجاز هست که درین گلکده هم مرغ خوش آوازی هست شوخی شیوه تو پرده بر اندازی هست صعوه در بند گرفتاری شهبازی هست که درین جمع حریفه قدر اندازی هست	مطرب بزم بهنجار نو سازی هست در سر آغاز یارین چه قیامت آرد رازت ارفاش شو عسری بلین کنی کار هست نه باندازه طاقت باشد لب جان پر و راهی چه کرد دارد از ناز چندان مغرورش ای چندان عراق فاش شد راز رطباتی دل چکنم همتم من که ترا شیفته خود خواهم خواجہ عاشوق نظر بازی من قی رسم
---	--

نه هوا که گل و گلشن نه ملا که زلفش
حسرتی در دل من حسرت پروازیست

آن نور چه گویم که کجاست کجاست در اهل خرابات ره و رسم ایانیت آشفته طره او کا صبا نیت	چیز به بجز از نور خدا جلوه نمانیت پوشیده خورم باد و آهسته کنم وجد این کار بهوانیت که خیزد ز تیر دل
--	---

تیسرین و توشده از دوز تزل کاشانه بیارای بسیار از چمن فیت صد شکر که ماطاقت آزارند ایریم اندیشه خیر بزم نیت اگر هست گر بام بلند است کند دگر آدر	در مرتبه غیبت ناسه نه نشانه است مطرب بطلب بیل اگر نغمه سرانیت هم تیر ندارد پر و هم آه رسانیت جز آن رخ نورانی اندیشه نمایست و اما ندگی از سعی روانیت روانیت
از حسرتی و حوصله او چه سزایم شورین دلی دارد و آشفته روانیت	
دل جویند از لطفت تو چون باز ندانست بشمع حسد چیت کجا شد که بجا رفت از بسکه بار باب بوس کار فتاد است از مردن خود غیبت هم امانم نیست دشمن سخن آمدت خواسته گویی در چاره او کوشش که دیوانه ات مروذ	دانست که معشوقه من باز ندانست پر وانه تو شکر که پرده از ندانست هم عشق مرا خبر هوس آزدانست گویند که معشوق تو اعاجز ندانست قد زنگه چشم سخن ساز ندانست از بخت گل بوی ترا باز ندانست
از بیم تو شب حسرتی ز آرمه میکرد ز بگونه فغانها که گس آزدانست	
از پسته صید تو صد دام بھر جابست سر سری بود طلب عده واثق فرمود	جرم من چیت مرا نیز تناسه هست میشناسد که کراحت تقاضا هست

اندین بزم بعنوان ادب بایزیت ناصح و سادگش بین کعبہ نشاوت تہمت طرفہ بزم توعد و برمن بست ایقن بار تعلق کہ تو اند برداشت	ہر کجا انجمنہ انجمن آراستے ہست کہ خطابش بکے بہت کہ خود راستے ہست کزہ شید و ریام صہبائے بہت آہ ازمن کہ دلے بہت تمناستے ہست
---	--

کیست کاین مژدہ بر معتقدان اورا
خلوت و حسرتی و شاہد رعنائے بہت

غیر مگر بخت از قتل و غوغائے بہت شب چہ رقتہ بہت درین بزم کہ در کوچہ نو ناصح منع بروت چہ از خوہار داد خار را خوانگیری گکش در حیت بہت جایمن تنگ بھر جانی رسوائی من شجر طور کجا و شرافتانی کو جام دہست نیارم کہ خورم یار یزم اضطراب گرفتہ و دل شیدارا	کاش دانند کہ مارا چہ تمناستے بہت نغمہ یاسمن و بخت صہبائے بہت اندرون دل من ولولہ فرمائے بہت قطرہ راسخل منپدار کہ دریائے بہت جز خرابات کہ انجامہ اجائے بہت منتظر باش اگر تاب تماشا ہے بہت کار من با صنم حوصلہ فرمائے بہت التفات تو کہ مانا مبدار اسے بہت
--	---

دوش میگفت و ز لعل لب و گل میر بخت
حسرتی نام مرا عاشق شیدائے بہت

زاہد کہ بانکار چہیں ازمنی نابست	برسم کہ می خلد نہشت کہ شرابست
---------------------------------	-------------------------------

رخسار زخومی تر شده نی چه بینی دائم که بهر شیوه دلم میرود از دست پیرانه سحر و دلو که کار است و گرنه هر کس نه شناسای موز است و گرنه در انجمنش غیر و من از رشک در آتش	کاین آب دور است از زدی که شربت دیگر نشا سم که چه لطف و چه عتاب است شورین سری شیوه ارباب شتاب است هر حرف مرا از طرفت است حج بابت کافر بهیشتت مسلمان بعد بابت
ای حسرتی این شجره در آغاز که یابد صد شعر ز نظمت بزبان و بکت بابت	
در دهر مطرب می پماید خوشتر است زاهد بر غبت کشدم سوی خوشیتن بابو علی باز نه باقیس ای حسنون تا مهر شمع شهیر عفت بر آورد یاران آتش نابوفا امتحان کنند و اعطای خوشت جمله نعيم جهان و	آنهم زمان صحبت جانانه خوشتر است گوئی که خانقاه ز میخانه خوشتر است دیوانگی ز مردم فرزانه خوشتر است با آفتاب صحبت پروانه خوشتر است اخلاص تو بر دم بیگانه خوشتر است رود و سرود و داده و پیمانه خوشتر است
بے صرفه تاز شو که ز پالغزبانیت ای حسرتی خرامش ستانه خوشتر است	
نشان الفت چمن ضرورت مرا فرمود که عشق دانا	نگاه تاسر مژگان ضرورت خدا را صحبت نادان ضرورت

نوار شصت و بیایان ضرورت	ندارد شکوه پایان مختصر به
کنار چشمه سیوان ضرورت	نشان بتم را تربت من
پیش رفتن پنهان ضرورت	حذر واجب بود از چشم بد بین
بششم شستن و امان ضرورت	بود با کون الایش که گل را
مر آرایش ایوان ضرورت	بود بادی مباد انکت حنی
حکایت های آن مرگان ضرورت	ینا سایه دلم بید شد شب
مسلمانان غم ایمان ضرورت	نگاه کافرش غارت گرفتاد

شنیدم حسرتی ببل صغیر
صغیر چند در بیان ضرورت

دینالم و ناله را اثر نیست	بیتا بم و یار را خبر نیست
آخر دلم شکسته تر نیست	بر طره پر شکن چه نازی
هنگام تراوش جگر نیست	آغا محبت است احی چشم
نوریت که کمتر از حسرت نیست	در خاطر صاف صبح خیزان
در عشق تمسین پارسو نیست	در انجمنت بر رسیدم
دستور ترانه و گرنیت	مایم و مغان که در محبت
در بزم تو رغبت گذر نیست	با آنکه گزیر نیست از تو
می بینم و طاقت نظر نیست	چشم بد دور از جمالش

ہر چہ کہ آہ را اثر نیست	ہنگامہ فرود ز بزم عشق است
ہر چند کہ سرور اثر نیست	سر پایہ حسن بوستان است

یاران بحکم اندوز بزم شعر است
افسوس چہ سرتی خستہ نیست

مست ناز است بشوخی و شیار کمیت	پیش او قدر من و زنبہ اغیار کمیت
خوشی تن اشناس آئندہ دار کمیت	یاد آئینہ بین یا بسردار بر آ
صوت مرغ چمن و مرغ گرفتار کمیت	ایدل از ناکہ خمش تابش کہ سبید ردا را
دقت دل خوش کہ درین کار مددگار کمیت	دشمن من جہہ دہراست بعشق تو ولے
لیک لریز کی چشم گھر بار کمیت	سگر مند کہ من و تو جہان ممتازیم
اندین شھر گر خانہ خمار کمیت	می کہ مانند نگاہ تو گران سے ارزد
مے سرا سید کہ دلدادہ و دلدار کمیت	ذوق این زمزمہ از خوشی بدم آورد
دانہ البتہ بیاید کم بسیار کمیت	اندک کے لطف گرفتاری دل کافی است
حسن یوسف چو فروشد خریدار کمیت	بر بہم آمدن خیل ہوسناک سنار

دے بزمش سخن از اہل سخن بود کہ گفت
بے سخن حسرتی امر و درین کار کمیت

این منت نہ دی داد سہراہ نگرفت	شب با رقیب ہمہ فہم یار را گرفت
افسرز شاہ برد و کلیم از گد گرفت	آرزو از رقیب و طریق حبس گرفت

یا ران بخواب احتیض دم سحر	اندک ربود غنچه اندک صبا گرفت
بهنگام خاستن بر عهد از دست او	دانسته یا بگو ششم دامن ما گرفت
ز نه بار با کس سر و کار سندانستم	حسن تو جلوه کرد و ز من کار ما گرفت
محرم ز راز ناشده افشای راز کرد	ناگاه نه شر شد و در پار سا گرفت
زین کشش سلامت جانم انیدیت	دامانم او گرفت گریبان قض گرفت
بس نخیش را به نرنگران من فرو ختم	بوسے تو دوش آمد و از من مرا گرفت
شب دلبری نو و ز من صبر و تاب برد	با حاسد ان گلو که چه داد و چپا گرفت
بیگانه دارا بد و برد آنچه داشتم	دل مانده بود و آن نگه آشت نا گرفت

آن کج خوش که حسرتی آشت کابر دست
در حیرتم که من بحسرت کج گرفت

بناله کو بکنم دوش در و بجران گفت	چو گشتم کجوا ز رشک گفت تو ان گفت
ترانه زاشده ببل گفت کل شاید	سخن بجلو تو باد و گلستان گفت
بعاشق آنگه یا موخت راه و رسم وفا	باله ان نه برای شکست یان گفت
ز رشک غن دل از دین ریخت تا دیدم	بچو ش گل سخنی عنایب پنهان گفت
بهوشمند سی پی مغان نگر که مرا	سپه شگستن تو به روز باران گفت

دل شکافته شد چون ز حسرتی غزل
بناله وقت سحر طار خوش الحان گفت

دلیم بجانب آن ماه مائل افتاده است
 نظرت پیغریا بات سیتوان پی برد
 تو بدگمانی و در پهلوی تو خوش چشمه
 بر آنکه یافت ز اهل صف نظر داند
 اگر چه غیر ز من هر چه گفت گفت دروغ
 ز صحبت می زد کشین مرا خبر که کند
 و بنا بکعبه پیزند یک حسیرانم
 یکی ز ناز بسوی چمن سرام و بین
 اجل وقت معین رسد مرا چه نشاط

که باخوم و کواکب مقابل افتاده است
 زهای و بهوی که در اهل محفل افتاده است
 نگه بر و نیوزین روی شکل افتاده است
 که انکشاف حقیقت چه شکل افتاده است
 و نه خوشم که ترا شک در دل افتاده است
 صبا بگوشت هم تو غافل افتاده است
 امیدوار زمینانه سائل افتاده است
 که غنایب بروی که مائل افتاده است
 از اینجا آن بت طناز قاتل افتاده است

خرد زمانه بسنج کمال نقصانش

که حسرتی بفرغ خویش کامل افتاده است

گمان بدچو من برد شر مکن نه شست
 بسوخی سیر ز بس تیز راند تو سن را
 که ام پرده به بهنگامه حبار کشاد
 مگر ز سوزش رشکم خبر نداشت که گفت
 مخذه است چرم به بند صیادی
 برون نش زمینانه حسرتی گاه

ز صد هزار یکی نقش انجمن نه شست
 بدل شست غباری که بر زمین نه شست
 که مرغ بچرخ از ناله خرن نه شست
 بزم دوست کس افسرده انجمن نه شست
 که گاه دام گشود و در کین نه شست
 که کید و ستاد پیش اهل دین نه شست

پیش بجزای لعلت سحر بابل سبز نیست آخر پروانه تار کجاست گون خوشید باش آب ششیر تو گویا بود از دانه سبز نگه یک شجر از گرمی رحینار عالم سوز تو هر کجا چنید دکان فتنه آن چشم سیه برق بجای صل بود بر کشت من ای آسمان	حق چو گل چون پرده بر افکند باطل سبز نیست بال طوطی گر بود بخت عنادل سبز نیست دانه افشانند گرد خاک بسل سبز نیست در گلستان گر کنی ترتیب مخلص سبز نیست گر همه اعجاز باشد سحر بابل سبز نیست باید ابر - ی چون بنمزم برگ حاصل سبز نیست
--	--

سبز کاری بهای من دارد فاطمه زار بشک
در نه این فن حسرتی در چشم عاقل سبز نیست

صنم صبح بر آمد به نسج ز کشت گفتمش کستی اینجا بیکه را آمده گفت دارم سخن چند پرش در خور گفتم این شعر کو کست بدینجا مگر ای گفت ز مرغیت تر سوز که دارد بیتاب بر سر موضعیف ایخم بار از چه فتاد گفت من بهم سخن نادره گفتن چه ام لطف او موسی کاف نگذار محروم	بسر وقت من افتاد گذارش سر کشت ای رخ و طره تو بنیل و بجان بشت خوب در دهر چرا آمده کمتر از رشت گفت سنجیده شمردی سخن ناخوب بشت التهاب شمراد جگر خسته برشت گفتمش زانکه دل ما بخت سبز بشت گرچه طبع تو بگیتی سخن نهنشت پر تو رود بجرم نکبت گیسو به کشت
--	---

دوش این طرفه غزل خاطر من انشا کرد

حسرتی خامه و آینه طلبید و نبوشت

اندر اندم که قضا دانگند دم میکشت که به پیمانۀ مانیست بخیر لطف سهرشت نامه بر دیر شد آن ساده رخم خطاشوشت که باین خوش نمکی هیچ کبابے نه برشت من و کجھے که دران کجھ نه زیبا دانه رشت هر کجا خضبت دیدار هما نجاست بهشت نگران دید مرا سوی خود و پرده نهشت که گلم نیز سرشت آنکه گلت را به سرشت بر بمن رفت سوی کعبه و زاهد کعبشت	دیدمے که طرف آدم و گه سوی بهشت خالی از خویش شو و سوی غرابات خرام روش باد و بخت رسی بتو ارزانی باد لحنت دل را نمک از تپه خندان تو بود تو و بزمے که دران بزم عیار بد و نیک جنت آن نیست که دار و گل و نسیرین بهمن مینماید که بختانی کرم او کم شد و امن ناز فشان از سر خاکم گذر زلف مشکین تر باد و بخت رسی آشفست
---	---

حسرتی نیز همان گفت که حافظ گهنتی مدعی که نکند هضم سخن گو سرو خشت

این مینا عیبت که در دست خریدار است هر سر رموی مرالذت دیدار سے است گر کھے جانب انصاف نگهدار سے است بخذر از من که من دلشده را کار سے است خبرش نیست که بتانے دگلزار سے است	نرخ دل سهل شد و سستی باز از می بهت حسن بے کیف کجا چشم جهان بین ز کجا در نزاع من و او داور سے فرماید فرصت باد و مذکر که عجب خوشش سنجی هر کار و وضع دل بهت تفرج گاه سے
--	---

لاجرم کار خرابات نظم افتاده است	ساقی امروز که در نشئه سرشار است
پرده داری چونند بنگره بدنام هست	ورنه پوشیده بصد جابت زنا رست
اثر جلوه همین است که بنحو باشم	ورنه اذن نظر و خست گفتار است
نخله بود بر بزمی غیشم که می رس	لنء احمد که از قیل و نقیل عار است

حسرتی روزی آسوده دلان بسیار است
این نمک پیشکشینه افکار است

یار را دل بود غم بوس است	برق اندکین مشت حس است
هر ادا سے تو عشق ایجاد است	حسن انجام مفت بوالهوس است
دیدن رویت آرزو دارم	وز تو چشم قبول طمس است
شیوه چند لازم رند نیست	زان یکے ارتباط با عس است
مگر آن دلموا ز می آید	ذوق دیگر بناله جرس است
پستی غیر و سراسر ازی ما	این نوا در ز آه چرخ رست
صوت مرغ چمن کجبا و کجا	نالہ بلبله که در قفس است
نگھے عنبره شکر خست	اندکے التفات از تو لب است

حسرتی در شمار حس انا
شعله شوق در نهاد حس است

زخمی بجایم از مژه دشین زده است	فریاد مھر بر لب جان حسرت زده است
--------------------------------	----------------------------------

پروانه که راه بسرم تو یافته است واعظ بوصف خال خدش گرم آنچنان تخت با مذاق من شب حد عینیه بینم که موکشان کجایم بر دمرا نازم بلند بهمتی آه خویش را	چون دل برشته تو بفتح آستین زده است گوئی که بوسه بارخ حور عین زده است شاید که بوسه لب شکرین زده است آن بُت که راه زاهد خلوتشین زده است بر چرخ خیمه دود دم اولین زده است
زبان زبانه نشان نفس شرریز است فغان که مائل آن حور پیشه ام کورا غم و سرور نباشد بیکدل اندر جمع یکه بسوی گلستان خرام و سیر کن بهار لاله دامید و ابر گوهر رخت شکر فشان شمع طوطی ز غمش شیرین عنان او طرف کو هکن که گرداند بغیر می نخورم سبزه میکده زوم	مرا گناه نباشد فی مغان تیز است ستم بگو بکن و هم جنبه به پرویز است برنج عشق تو نامزم که راحت آمیز است جمال صبح چو حسنم دلاویز است نسیم غالیه افشان را نغمه پیر است هزار از دم پروردشورا نگیرد است زمانم خوش گلگون بهشت شبید است زمان پیری وقت صلاح و پر نیر است
بهوای گلشن کشمیر حسرتی را نیست دلش به بند کشد که آید می خیر است	تا نقش محرم تو بدل حسرتی نیست از غیر هم ز دفتر خود حرف کین زده است

چہ غم کہ پرورش و خون پر دیز است
 بدیدہ بیش خلد سبزہ کہ نوخیز است
 کہ با قیب جفایت عنایت آمیز است
 شراب تیز بنوشم کہ آتشم تیز است
 بگو کہن نظر سے بھر رشاک پرویز است
 شفا ی جملہ علل منحصر بہ چہ نیست

بہال قامت شیرین عجب با گیز است
 فروز زلف کشد خط سبز او دل را
 ہنوز وصف عشاق جانمیں یاد
 بکلم آنکہ مداوا کنند مثل مثل
 در آتشیم ز دل گرمیت کہ شیرین را
 دغا ز پیر مغان خواستم کی گئی گفت

بدہ ز گفتہ خود حیرتی مبالغہ
 شنیدہ ایم کہ شعر تو درد انگیز است

زیبا ی آیتی است کہ نازل شانست
 انجا بزریر سایہ سر و روانست
 روشندلے کہ خاطر او را ز دامنست
 ہر نکتہ کہ از لب گوہر نشانست
 ہر جا حکایت از لب معجز بیانست
 بردار بہ سرے کہ نہ برستانست
 آن خاک شکیبوی کہ بر آستانست
 درج دلم بغزت مہر و نشانست
 آئی کہ مروغنی خدا بر زبانست

تنہا ہمین نہ صورت یبا از انست
 اینجا چگونہ سایہ بکندی کہ امت
 اسرار غیب بلوہ فروزا است اندر
 در تیم را چہ ببار و بر دے او
 رفت آنکہ بود ذکر دم عیسوی کنون
 خون گشتہ بہ دلے کہ بخود رضای تو
 ہم صندل جبین ہنر و ہم بے حیب
 کو دست دیو کو گھر شب چہ راغ من
 آئی کہ حب و بغض تو شد حب و بغض حق

عزیم را بنود تاب این ست شاه با حق صدر نشینان بارگاه	بر تو تجلے است که شایان شان تست رسم برین شکسته که در کار و اتست
لطیف کن و بسین گمنام جنواب او چون هر چه هست حسرتی آخر از آن تست	
پسیت که این نجف است اختر و آن فلک نجف است شورش بدگمانیم دلوله در درون کند لمح بود مطایبت لیکت هر کجا رست دوش گدای لای خوار بر در دیر می سر د شیوه مار بودگی طینت افیندگی جمل ضای صرخ نیست شک اندرین	آنچه خدا نخواسته خاطر هیچکس نجف است شیوه مهر بانیش رسم ظهور شک نجف است هیچکس باده در چاشنی نمک نجف است یافت فقیر بنوا هر دو سر زیک نجف است مطرب مانجست نه باده ماگزک نجف است هم دل تو نخواسته آنچه دل فلک نجف است
حسرتیا بکار خود یاوری از کس جو میرغ برای شایان از دگران خنک ست	
بس تغافل جنگ کن گراشتی منظورت خله را انعام پنداری نه جلدوی عمل شعاعان حسن بر رویش نقاب انداخته هر یک را جلوه دیگر دل از کف میبرد از صدای چنگ نی از خاک سر بر میخیزم	دل بدست تست اما این قدر محبوبیت قصر حنبت ساختن اندازه مزدورت شاهدستانه ما از کس مستور نیست در سر محبتنون هوای نغمه منظورت بعث و نشر اهل حالت منصرف بر صورت

ہاں وہاں قاصد سلام وہ از گنج ہی بوس	در حرم حرمت سلمی جزا برین ستور نیست
دیدہ ام در بزم وی پر سیرت از غبار روی حسرتی این تقویٰ زہد نشید و زیور	
عاشقت چمن بی نام و نشان پیتا تو گر انانیہ نژادی و گرامی گھری گہ بستی قدم رغبت طاعت در دل گر رخت از رخ خورشید تابش بیش است ز تماشا سہ چمن زار دلم و دانشود	نہ فلان ابن فلان ابن فلان میا بیست راز عشق تو چو حسن تو بہان میا بیست مسجد سے ہم بسر کوی مغان میا بیست چہ عجب تفرقہ پیر و جوان میا بیست پے تفریح ہشتے بہان میا بیست
حسرتی ظرف کم و کٹوہ ز ساقی تہیتا دادہ اند آ پنجہ بھر شخص بہان میا بیست	
از نالہ من برب یار اخذ رے بہت ہر چند ز خود بخیر اندو لیکن ز خفا رک از براہ برد جادوی ناصح چون طاقنت پرواز ندارد ز گلستان جان ادن عشاق بعد ذوق چہ بینی	چون نخل گل آرد امید ثمر سے بہت باہل خرابات نہر حاجر سے بہت آز کہ بد بنال بت عشوہ گر سے بہت ببل چہ سراید کہ مرا بال پر سے بہت بگر کہ ز معشوق نہانی نظر سے بہت
امید کہ آن حسرتی شیفۃ باشد گویند کہ در باد یہ آشفۃ سر سے بہت	

حروف با مثلث

ہرچہ شتیم و درویم عبث درمیں نہ کشویم عبث غیر از ان آنچه شنویم عبث بردت ناصیہ سوویم عبث غیر رافع نمودیم عبث عشق عقل مندویم عبث راہ گم کردہ عنودیم عبث رنگ ز آبی نہ زدویم عبث	ہرچہ شتیم و درویم عبث بیخوشہ چن در انجا دیدیم سخن آن بود کہ گفتند زیا سراپا نہ بخلط ہم نزدی از دریا رکے بازگشت عشق ہم آہل مطہیران ماند رہنے نماند ونے راہ برے نیست شکلے کہ شود عکس پذیر
---	---

حمرنی مجلس مقلث
 سخن عشق سرودیم عبث

حرف الحیم العربیہ

گلزار را بسیریا بان چہ تیباج ہنگام بودنش نگہبان چہ تیباج داری اگر دے بگلستان چہ تیباج	دلدار را تفرج بتان چہ تیباج رشک رقیب کم نگہبان نبودہ است داری اگر سرے سر و سامان چہ تیباج
--	--

می خورد نم بجز شنیدی غم ییخ	دیگر گواه پکی دامن چه استیلاج
خودخواش فاخته سخت کوش عشق	مغشوقه ربستی پیمان چه استیلاج
شوریدگان بناله خود و جدمی کنند	مارا به بلبلان سحر خوان چه استیلاج
صد ناله شکسته لب دل حسود	گوئی ترا پرشش بچنان چه استیلاج
بان بامنت مطایبه از راه دوستی است	اما بنر مگاه و تیبان چه استیلاج

بلقیس و ش صنم چو در دست حسرتی
دیگر بملک مال سلیمان چه استیلاج

حرف ابجیم الفاسی

بے وصل دست عیش و نشاط زمانه هیچ	صهبای صبحگاه و شراب شبانه هیچ
سینه درون جنت دینمه در آتش	عیش مغانه و لکش و لکش مغانه هیچ
ماخذ لب گشت و تدسیم داسه ما	کانه رقص خوشیم و غم آشیانه هیچ
مطرب جنموش فکر غزل میکنیم ما	پیش صریر خامه نشید و ترانه هیچ

ای حسرتی زطل سخن خنجر به
دانی که این زمین است بزرگ زمانه هیچ

در تفته دلم جلوه دلدار و دگر هیچ	در مشهد پر دانه بود تار و دگر هیچ
جان بر بجم و شوق لقاے تو بجا نم	یاب که رسد مرده دیدار و دگر هیچ

ساقی می از خویش رُبار و دگر پیچ
 زها و همین جبه و دستار و دگر پیچ
 در میکرده باستی بیکار و دگر پیچ
 در بکرده با تشقه و زنا و دگر پیچ
 در آینه ام عکس رخ یار و دگر پیچ
 در می خیم چند و دو میخوار و دگر پیچ

در انجمن یار خودی را بنود بار
 دست نه بدامانی و فکرت به پیاس
 یک فرد ندیدیم که مشغول کجاست
 پابند رسوم اند و حقیقت نشاند
 آن آینه پرداز تو دیدی که چپا کرد
 ما هم دُوبت ماه و شش زبهره نواے

دے حسرتی از انجمن و عطا چو برکت
 آفتند فشتی جان که تو و دار و دگر پیچ

حرف و محال

آن نه که ننگ داشت از آن نام صلح
 آخر پیام جنگ شهر دم پیام صلح
 ز انسان که بر قریب حرمت عالم صلح
 ز نهادر از لبست شنیدم کلام صلح
 دشمن که بچته است خیالات خام صلح
 از جنگ گریه با شوی آرد بدام صلح
 دوستی و دهر بروج چو نام تو نام صلح

ممنون اخترم که فستد پیام صلح
 بس عشوہ خوردم از نگہ التفات تو
 بر من می محبت و لطفت مال باد
 غیر از حدیث جور و غنہاے دشمنی
 نخل تفصیل گل شده باشد دماغ او
 لطف و عتاب یار چو دام و قفس بود
 ذکر ستینه ننگ کند دل چو ذکر غیر

گفتا که باد تا بقیامت صبح

بادی شدم دو چار بجزی که غیر هم

ای حسرتی بخشم بگرفتگان شوق
خرم تر است از حسرت عید شام صبح

حرف ک

که دشمنان پی از دشمنان گستاخ
رقیب اگر بچند پار آستان گستاخ
بسوی مصری رفت کاروان گستاخ
که یار منع نموده است و پاسبان گستاخ
بهر محانتوان جبت از نشان گستاخ
تو نمانشیوه غرورت بسر زبان گستاخ
که برق میچشد تابا شیان گستاخ
که در ادب گونا است از زبان گستاخ
شدم بجایهستی باستان گستاخ
چنانچه بالبال از دکان فغان گستاخ

چنان بکشتن عشاق آسمان گستاخ
ز سجده با ستمش اجر بیشتر بخشید
اگر نه یوسف کفنان متاع شان بود
و عاکفم که عدد سوی آن حسرت بود
برو بجلوت و از خود نشانده گذار
عجب که صحبت من با تو بسازگار افتد
چگونه با بیل شورین در نوا آید
ز عشق بگذرد محرم شود بن زبزی
و قیاس زده سرای رنگظرفی من
چو حسرتی بدلم بطاعتی خوش را

حرف الدال المبهمله

این جهان نیست که از دوست نشانه دارد

سینه اهل صفات نه بهانه دارد

چشم بکشمای که ز گس با بشارت فرمود
 باور افتد ز بهمه عرض محبت خبر من
 کار زندان همه جان بازی و خون شامی است
 قصه خلوتیان گوید و چنگ بگو
 گر قح گیرد و گرشویه رندی و وزد
 شوخی فطرتش آن نیز تصنع نیست
 سالها باز بخت را رستم می وزد

سوسن آن راز که بر نوک بانه دارد
 من ندانم من آیا چه گمانی دارد
 مدعی صحبت این قوم زیانی دارد
 مطرب انجمن آشفته بایه دارد
 مگذارد که رعیان جوانی دارد
 دل که تحت جگر آلوده معانی دارد
 دل من شاد اگر یک روزمانی دارد

حسرتی گنج سخن خواجه بلند است و
 کلک مانیز زبانی و بیانی دارد

با منبجه صوفی سر بازار بر آمد
 آن در گرد و رونق بازار شگستن
 از رشک عدو قطع نظر ساختن از یاد
 آن حرف که بگانه بشو را بطلب برد
 کاریکه خجل داشت نکیسان فسان را
 ساقی بعبط بود و معشتی بنوا بود
 از بهر دم آب طلبت چه شتابی
 از زنگس محمور تو شب ذکر مہیفت

نامحرم این کار بانگ را بر آمد
 دین طرفه که این سینر مدگار بر آمد
 آسان بنظیر آمد و دشوار بر آمد
 شیرین ذلب محرم اسرار بر آمد
 از زمزمه مرغ گرفتار بر آمد
 ناگاه ز حلو تکده ولد ار بر آمد
 دریاب که سر چشمه انوار بر آمد
 زاهد سحر از خانه حنار بر آمد

دوش از سختی چو خود گزستم باد رکشان بدستوان بود که بس کار چون دیدم شورش غوغای قیامت	تسلیم بکف بودم و ز نار برآدم از بهمت این قوم گنگار برآدم پنداشت که از پرده سارای برآدم
با حسرتی خسته مرا آنچه گمان بود از شعبده و هم غلط کار برآدم	
هر چند شغل باده ازین جسته دور بود از بهجت و اتفاق بسم ماند آشتی رفتم که خویش را بعفاف امتحان کنم هر چیز را بتو نگزستم مگر ترا قریب طلب کنی و خودی سدر اراخود آوغ که پایمال غم عشق و رشک شد و اعطای بخش بود فیض بخش گفت دل تا دماغ چشمه نورا است موج زن	تسلیم امر پیر معنایم ضرور بود دلدارتند خوی و دل من غنیور بود اورا بمن سر و دلم ناصبور بود میرم آن جبین که بوقت ظهور بود این نعمت آن ربود که از خویش دور بود عمری که دستگاه نشاط و سرمد بود اندک بخویش هم مگرستن ضرور بود ساقی مگر بجام شراب ظهور بود
رو کردم از بسوی خرابات حسرتی عییم کن که طبع ز دنیا نفور بود	
برای دلوه کردن بهانه میخواستند چه بخودند شهیدان عشق کزنی زحسم	معاشران سخن عاشقانه میخواستند نیک ز مطرب شیرین ترانه میخواستند

مراد خویش ازین استمانه میخوهند نگه بروی گل از آشیانه میخوهند نه سائران سبیلش نشانه میخوهند بجام می زد و عالم کرانه میخوهند کراهی طلبند و کرانه میخوهند صبح داد شراب شبانه میخوهند	مرید پیر مغنم که پادشاه و گدا بین دماغ عنادل که چون بود غوغا نه سالکان طریش رسیق میجویند بله و اهل حسد ربات انجمن نه زند روان بسوی میانه دیار قافله تا مغان در آب کسند امتزاج ز نرنگا
--	--

بصلح حسرتی و یار هر دورا میل است

ز شرم واسطه در میان میخوهند

به زانکه پری جمال باشد زیبا بش وصال باشد گر قوت انفعال باشد معشوقه هفده سال باشد بد گفتن اگر حلال باشد زان جمله یک جمال باشد دل کندن نامحال باشد کاین دور ز عمت ال باشد ذکر نه زنده و خالی باشد	معشوقه که خوشحال باشد نه بسکن و نه بریز کاینها از مجلس رشک خیز جبین پُر نور تر از مه دو هفت خوش طره حکایتی است اغیر صد پرده بروی دوست تبند دل بستن تست ممکن اما میز مار ز کف بنه معنی بیت دوسه خوش بخوان که درو
---	---

برود جبه حسرتی تمیایوز
کاین شیوه اهل حال باشد

دردی کشان چسوی خرابات کند کیت دیدن تولد عیسایم بباد داد تسکین کجای لطف زبانی که سود نیست خواهان آن بیم که رسد ذوق او کام ما خاک گشته ایم بر هاشم نشان ما آنکه در سکوت دل از کف بوده اند	اول باب چشمه مژگان وضو کنند ای دای انگسان که بوضو تنگویند در کام شعله قطره آب افره کنند زان پیشتر که دست بجام و سبک کنند یا بندگر بجوی عدو حجت بکنند آیا چپا کنند اگر گفتگو کنند
--	---

بهر نماز حسرتی باده خوار را
روحانیان بچشمه کوثر وضو کنند

چو با هر کس در آید در آخر با من آویزد دم مهرش چنان بینی که چون او دوست بکنم چو بنیم خشمگیر با دیگر می پیش نمی آیم خوش تعظیم احباب ز سه مکریم اصحاب	رودان لرزد مرا از بیم چون باد شمن آویزد گر خشمش چنان بیایی که کس باد شمن آویزد منید نام چه پیش آید چو گاه با من آویزد که جبریل امین هم خار در پیراهن آویزد
---	---

خوش آندم که بجوم سکوّه حسن خیر لبت بیان
تو بر خیزی ناز و حسرتی در دامن آویزد

در میانه زدم کعبه نشاند اوند	درد می خواستم آنجیو انم دادند
------------------------------	-------------------------------

تفرقه در قبح و باوه و ساقی میرفت
 سیرگاده نظرم گلشن معنی کردند
 شیوه ناز تو نباز منب داشت روا
 ماندم انداز بنار که دل و صبر و شکیب
 چون به پیری کخم ای شیخ ز زندگی به
 راحتی هست بهر راح ولیکن ساقی
 دل افروده کجا گرمی هسنگامه کجا
 دولت اینست که از خویش مرا بگرفتند
 شب که در بزم تو جبرئیل کس بار داشت

از می هوش ز بار طلس گراغم دادند
 بال اندیشه برای طیسراغم دادند
 لاجرم ازستم و همسراغم دادند
 همه بردند عیان من به نهانم دادند
 کار سازان قضا بخت جوانم دادند
 باده آن بود که اندر مصنام دادند
 جای در خاطر آتش نفسانم دادند
 نعمت اینست که از دوست نشانم دادند
 آتش از شمع گرفتند و بجایم دادند

حسرتی از اثر نشسته بسیق می پرس
 در میخانه ز دم کعبه نشسته اند

جز نریمان قتل بعثت اهل دعا که کرد
 و امان و جیب ما همه چون استین بست
 این چچا ز انصافم اندر نیت که داد
 خبر خصمی تو موجب صد گونه الفت است
 اینها که سیکنی تو بمن بکنسم باو
 اگر گرم شکوه که بپاس است تر زبان

گنج مزد سهل بود و لیکن ادا که کرد
 از یومی طره تو سخن با صبا که کرد
 این عقد هبا بکار من بستلا که کرد
 غیر از تو جورهای مجبوسه را که کرد
 گردانے که با تو مرا آشنا که کرد
 با حسرتی تنجا که نمود و فدا که کرد

چو گل سبخنه وقت صهبا بود	در میکرده روز و شب و ابود
نخن مطلب از دهن چو چیت	چه پوشنه راز نسکه که افشا بود
همانا زور از نچسان مجوی	بیخانه مرد سکه که سوا بود
نخواندم جواب خط خویش را	نخور از چه به بال غمت بود
مرانیز البسته بیرون کنند	چو در خانه ام یا تنخسا بود
رسیدم آن چشمه لبه نشان	که انجانه موج دانه دریا بود
شکایه نبردن بکند دوستی	ولیکن بشه لیکه بیا بود
نجلو تسرا یکم یوسف گم است	نشان بجای از لیلیا بود
بروز قیامت سر ایش مباد	هر آن دل که از و می گشیا بود
نشان نمود ار تر دامن	بسجاده ام داغ صهبا بود
مستی حقیقت سالی کن	تفاوت زمی تمام بی نیا بود

نباید شدن آن حسرتی

بیزم که رسم بد ارا بود

وضع جعبان چو سود که زیبا نهاده اند	هر که اساس بر سر دریا نهاده اند
دوق نعیم وصل آسودگان سپرس	کاین چاشنی بکام تن نهاده اند
باسادگان خویش و فاسه توان نمود	دل بر امید و عنق خود نهاده اند
زان جمع بوده ایم که خوابه در کشند	والگم پیش ساغر صهبا نهاده اند

شویب شگرف در دل مضطرب خنده ام	ستر عجب بجان کجیا نهاده اند
بر طالبان وصل تو افسوس میخورند	آنانکه دام در ره غمت نهاده اند

گر آگهی ز راز زبان حسرتی تو مگو
وضع جهان چه بود که زیبا نهاده اند

از من چو کشتی بکین چه سنیزد	جز آه دلی ازین چه سنیزد
ما ز زاری همنفس چه حاصل	وز گریه همیشین چه سنیزد
دل را بنودا گرد ما نشی	از طره عنبرین چه سنیزد
تأمی نه بخی چشم تر دست	از دامن دستین چه سنیزد
لطفی که کنی همنان نماند	گر من بکشم یقین چه سنیزد
گر جو رکنی دیگر تر حسم	از من بجز آسین چه سنیزد
جز تازگی نهال الفت	از گریه آتشین چه سنیزد
آزاکه بود هوا بے لویت	از بخت یاسین چه سنیزد
فقر است و صفای دل و گرنه	از جامه ریگیلین چه سنیزد

خو زند تو باش حسرتی هست
گر بشاد و گر غمین چه سنیزد

در خرابات کس نیست که رسوا نبود	بلبل نیست بگلزار که شهیدان بود
وای آن آمدن و آه از آن برشتن	کاضطراجم بدست آرد و درو ان بود

رخش بے سبب و شکوہ بچا نبود
 خرقة نیست که آلوده صعب نبود
 اینقدر نیست که دل داده دنیا نبود
 عاشقی پیش همان به که شکیبان بود
 اتصالی است که در موج دریا نبود
 گفت عشق است چرا حوصله فریاد بود

بے ملالت بود آن شور محبت که در آن
 ستر حق حرمت اصحاب نگه میدارد
 مرد از لوده در آفاق کجایک بس است
 ضبط و ممکن همه ز اوصاف خود نمیدارد
 شرح این می توان کرد و درین دوست
 گفتش عشق تو ام حوصله میفرساید

حسرتی تیرد و امروز بشوقی که میرس
 آه گر یار بخلوده تحفان بود

گرچه دانی که تکبیر و روش ما نبود
 میر باید دله را که شکیبایان بود
 وعده وصل سزاوار تقاضا نبود
 میروم جاس در آن بزم بود یا نبود
 بچکد آنچه بذوق تو گو ارا نبود
 آه ازان هم که مرا تاب تماشا نبود

باده با مردم او باش گوار نبود
 دلبران من که باین شیوه شهر آشوبی
 منتظر باش و کن شکوه و از دیر مرغ
 بگذر از دولت و توقیر تماشا مفتی
 باده زان سیر خوردم که مباد از من
 من بدیدن گرد و او بنمایش نایل

حسرتی نازش بند شیرین سخنی
 اینچنین طوطی خوش ایچه صبر جان بود

بوی جان از نفس پر میخان می آید

در خرابات رود هر که بجان می آید

ساقیا دیر بیا را و می لعل بسیار
 بو که فیض نظرش راحت جانم باشد
 خوبی شیو خود از من دیوانه پیرس
 نذر نیخانه نمودم سر دهن مستطرم
 بانس عشق مگر نگذرد از معشوقی
 در شباب آنچه کردیم به پیری کردیم
 خشک کن از لعل تو شفا میباید
 رعشه در تن قند آسان که زهم دور افتم
 در میان من و او نیست حجابی الا

خبر است که عید رمضان می آید
 عند یسین چمن بال نشان می آید
 سخن راست بھر طبع گران می آید
 آنچه اندر عوض از منبجگان می آید
 من عیان میروم دیار نهان می آید
 در بهار آنچه نیامد به سحران می آید
 از چنین خیر مرا بوی زیان می آید
 چون در آغوش من آن سرور وان می آید
 رنجش هست که گاهی میان می آید

حسرتی عاقبت اظهار محبت کردم

آنچه در دل بود آرزوی زبان می آید

مزن طعنه کاین نقش مشکل نشیند
 نه خود را که از ره برد عالمی را
 همه عمر خود را بجهت فروشد
 کخم یاد آسمی که از سینه خیزد
 تو بردم خود تکبیر داری و گرنه
 ز پیش تو سر زانه دیوانه خیزد

که بر تربت کشته قاتل نشیند
 حکمی که در سکر باطل نشیند
 در آن دم که کس از تو غافل نشیند
 دهم داد تیرے که در دل نشیند
 ندیدم که صیت و غافل نشیند
 بهرم تو دیوانه عامس نشیند

نه جوئی حشر برے که گوهرفشانند چو رامم کنی فارغ از من نباشی فزون اند دو دم حسته در خون غلطه	نه پوئی بر احمه که سائل نشیند که آسان ردا آنکه مشکل نشیند بگویند که سوده قاتل نشیند
--	---

کنون حسرتی چون کام است کارش
ز خلوت بر آید بحضل نشیند

کیست آن کس که بانگ ربه بآکند تا چه بر حسن خودش هست غرورش یارب پهادی غیر بر برون بچشم جامه که نیست دید در آینه چهره که ندید است گه	لب جان بخش تو گرد عوی را عجب از کند جو را با شقیقه خویش در آغاز کند چشم آتم که نگاه غلط انداز کند حیرت نیست اگر آینه بر دنا کند
--	--

حسرتی باده مانده عرنی دارد
میرسد دھلی اگر نازش شیراز کند

خود را همه شرمندہ احسان تو یابند حسن تو بلا نیست که هر دل که شود گم دامن نفثانی بسر خاکم و روزی آن باده صافی که دفا نام خوش اوست گر چاشنی فقر نداری همه خوست سحر در آن نیست که گلبوی قناد است	کز با عشت است آنچه شهیدان یابند در پیچ و خم زلف پریشان تو یابند این دست ادب پیشه بهمانان تو یابند خوش آنکه به پیانۀ پیمان تو یابند آن لغت الوان که سر خوان تو یابند آن شعله که در چاک گریبان تو یابند
--	--

برستبر ناز تو چه رفت است که امروز	بوسے دگر از سنبل و ریحان تو یابند
بصیرت مکن قتل که آسوده دلان نیند	در روز جزا تبر شہیدان تو یابند

فشو رجب حسرتی از خسرو یافت

خوبان عمل نرسند ز دیوان تو یابند

بخانقہ مگر میر میسر و دوش آمد	که شیخ با همه افسردگی بگوش آمد
چنان زد دم بصبغمانہ لغرہ تجیر	که بت پرست ز خود رفت بت بہوش آمد
نہال زد و درویش گل فشان و بار آورد	که بار آمد و بار برگ نادونوش آمد
زبان بکام بہ آگشتگوے لامانی	مرا ز خوش سخنان بچنین بگوش آمد
نہر اریب اگر در دست با کے نیست	که عفود لطف خداوند عیب پوش آمد
بیابارے و نئے کجائی ای ساقی	طیور صبحگهی را دم حسروش آمد
نہان مدارد لائحتہ ہامی شور و نرا	کہ دلبر ملکینم سخن نیوش آمد
لب لب ز زگس فغان اوچستی زاد	کہ صبحگاہ بدریوزہ میسر و دوش آمد

تدر و قہقہہ و لب لب و نوا سنجی

چہ حیرت است اگر حسرتی جھوش آمد

نواے من بھر کس خوش نیست	دل آسودہ در آتش نیست
بھر گامے ز پا افتادہ بہت	نہادش تا کجا سرکش نیست
براقدش یا درویش لغزو	سبوسے بادہ بیغش نیست

ز شمع روی تو آنکه هر اسم	که خود از من بپاشش نفیست
ز مژگانش بدیها خشم افتاد	الهی رخصه در کارش نفیست

تو سپید حسرتی را خوش نداری
چگونه تا ترا ناخوش نفیست

تا راه از دلی بدلی بزم بسته اند	مکتوب ما به بال کبوتر نه بسته اند
دام که غیر سیر و دام شب بخانه اش	کز نیم شب فرون شده و زنه بسته اند
افکنده است تیرگی دل غشاوه ها	ورنه نقاب بر رخ کافیه بسته اند
از کوهی او نیسروم و پی نکرده اند	از بام او نیسیرم و پرنه بسته اند
اندر وفا و وعده نه تکرار در خواست	پیمان دم است مکر نه بسته اند
باشاهدان بسیر بروی نوش و مشا دباش	دروازه ثواب مقدر نه بسته اند
از گوهرین پرنده فلک شوشنا تر است	انجم ترا اگر چه معجب نه بسته اند
از روی سپیچو ماه بر انداز پرده را	هرگز گفتاب بر مه انور نه بسته اند
از بیم او زلفت اگر نامه بر چه پاک	پای نسیم و بال کبوتر نه بسته اند

شبه حدیث فیضی و با حسرتی بیا
بر آب خضر تند سکنه نه بسته اند

گفتم که بجز بر تو دل آرام ندارد	گفتا که خوش آنکس که دلارام ندارد
گفتا طمع من ز کیت سر زده گفتم	ز آنروز که عارف طمع خام ندارد

گفتم که بر دجهره ز تو گفت که گستاخ صد ذوق گرفتیم از آن نوبر خوبی فریاد ز تقوی که نیز دشمن نتوانست هر چند که آشوب دل آفت جانی بر غیر دلم سوخت که محبت بخت	گفتم که دلم حوصله کام ندارد هر چند که لذت شمر خام ندارد آه از روش او که سر بام ندارد بیوصل تو جان و دلم آرام ندارد مسکین جنب را ز گردش ایام ندارد
	از حسرتی زار پیر سید نشانش کا د ساحت دل در گرد نام ندارد
عاشق سوخت از بزم تو مشکل برود یار اصحاب فنا باش که در صحبت شان جای رحم است بر آن بعل مسکین که نهون آه از آن جن که در حبس و گمش بر سر جمع غیر از دوش از آن بزم بخواری اندم اینهمه جلوه ناز است تماشای باش	شمع در محفل و پروانه ز محفل برود کینه از سینه گریز حسد از دل برود نیم جانے پیش باشد و قاتل برود زاهد معتزل و راهب خال برود یار چون گفت که بیگانه محفل برود عشقا زیت نه بازیت که محفل برود
	حسرتی ز رفت ز کجوتی بنوعیکه میسر دور نبود که هم اشب و میس نه برود
مادل شکستگانیم بر با ظفر نباشد نه شور با و نه دشنه و گلوئی	با خویش دشمنانیم را خطر نباشد در بزم و عطا از عشق در سه مگر نباشد

خاکم براه خود کن و از اسب بادور بتیابی که دارم آسان بنوده کارم تنها همین عیسیم کرد و دست میگیرم هر زنده در حسابات پیر معان نگردد دیوانه گزایشان احب بار و بر پرسی زین پیش در کنارش افشرد می و اکنون	گم کن چنان بچشم کز من اثر نباشد من نامه نمیبرم خود گر نامه بر نباشد بادشمن است راحم از من تبر نباشد هر قطره ز ابر نیان هرگز گهر نباشد شوریدگان اورا از خود حسی نباشد از دور اگر به بنیم تاب نظر نباشد
از حسرتی شنیدم در بزم نکسته جهان خوشتر ز طرز غالب طرز دیگر نباشد	
فتنه را از دست در غنای تو امداد رسد طبع چالاک ترامی بس چشم آورد صنم دیر که آتشته برهن است شادم از خمی اغیا که از شیرین است عمر باشد که بیا دق فیه می نام بسان تو به هوسناک فرستد پیغام میر و غیره در آن کوهی برونی چو ارم شوخی بشنوه چشم تو ز بانم آموخت	چرخ را از کجاست سخن بیداد رسد آه از آن لحظه که آتش کجف باد رسد نفیست ممکن که آن حسن خدا داد رسد آنچه از جانب پرویز نغز باد رسد خبر من بر ساسین که حیا داد رسد بکند تو سلام از دل آزاد رسد چه تماشا است اگر مرگ بشد او رسد گر چه شاگرد کم هست که با ستاد رسد
حسرتی نیز جان گشته خبر باید	که مباد ابد بر آن تنم ایجا درسد

علی بابا بوفاتمازه تر شود	برگ آورد شکوفه دهد بارو شود
ای پیروز گردش ایام ناله صیت	هم روز غم سراید و هم شب سحر شود
گلبرگ گشته آینه از عکس روی او	بیل فدای نچایسته گر شود
از رشک غمی بر دم و بر لب نایوم	ترسم اسید و وار تو بیشتر شود

هان حسرتی ز باده عرفان متح گیر
تاهستی از دایع طبیعت بدر شود

سفر سفت رود آنگاه در وطن باشد	خوشت خلوت و خوشتر در خم باشد
وفا خوش است مگر با سبب خوش نبود	جفا بد است اگر از برای من باشد
خبر ز اخسرابات زاهدانرا نیست	ز سر تکمده آگاه هر بمن باشد
ز سنبل و گل و سدرین ز گیسش کم پرس	در آن حدیقه که عفا صغیر زن باشد
بیار غام که گنجایش سخن نبود	بگم ز هر دو طعنه ز ناب سخن باشد
ز داور سی بگدشتم تو باش از دشمن	اگر نگنن سلیمان ز اهرمن باشد
محبت صبغ من و دوستی مسامانی	نه بت پرست بود آنگه بت شکن باشد
براه مرتبه در برم بودنش خوشتر	که خود بخلوت درویش در بختن باشد

بزم یار بود حسرتی ترانه سرا
چو بیل که نوا سنج در چمن باشد

گر مستی آن بهاران جلوه گل یاد آرد	داغ می گل گردد و بیل بساید و آرد
-----------------------------------	----------------------------------

با عدو یکدیگر و فاسی و ز عشق آن بد بگفت میفرود شد رایگان در کوچه پیر میان هم شهبه جز توان رفت تا جان بستان میرزی بر تربت عنیا را ایم بجز صیت حسرتی این تازه گل باید تار دوتی	همچو شیرین بیوفایی سوی منم را آورد هر مرتبه که مرا که دل از کوه ز راه آورد انجهان آباد کس چون عزم نوشاد آورد تا دل من با لعلهای محشر ایجا آورد بوکه ما را از نسیم کوی خود یاد آورد
	غالب آن رنگین نوا ببل که ذوق نعمت عند لیبان گلستان را بفریاد آورد
دم رفتن قدش را فتنه مادر استین شد ز سه چشم منون بایش نه هنر نیکی کار شد بنجام ناسپرده سوخته دشمن آمدی آرس تو اسی دل بر فریب رنگ بوی نسیم پیدانی بوصل از دور بینی شیوهای شوخ میوزد دماغ او صدای لاشکستن بر بنی تابد	قیامت کجاست که بنایم قیامت این شد ز کینش بوی مهر آید بهر من رنگ کین شد مروت اینچنین باید محبت اینچنین شد که افعی نیز در ز چرخ سال یا سیم شد زمانه زخمگین باشد زمانه شکر گین شد همایون طالع است آن کس که یارش از نین شد
بان صید افکن افتاده است کارم حسرتی کجور خندگی در کمان باشد گنگه در کین باشد	
وقت سحر ز میکه باد صبا رسید کارم ز دست دست ملای کار رفت جفیف	از کاسه کرام شیمه بهار رسید هر گره که دست من بکشت و قنار رسید

بے بجه کس نمازند منیض ساسی دست
مشکل فتادکار و ندانم نخب ارد
اندازداد و شیوه عدل از فلک مجو
حجم را نهفت در تیر سوراخ مور و مار
زاهد سوائے باده ز دل چون برون د
و تنگیت دلیل گفستن بود که گل
خوران در انتظان رو کجا کجاست
روز و وصال نازم بشوئد می کنم

گل یافت رنگ بوی و طبل نوا رسید
بوسے زلف یار بدست صبار رسید
کز وی شنیده که گیتی چهار رسید
افعی بیاسبانی خلق خدا رسید
ساقی رسید و ابر رسید و هو ا رسید
و متیکه غنچه گشت به نشو و نما رسید
یک لعل از سر و رخ تجلی بار رسید
آرے چنین کند چو بدولت گذار رسید

بجز حسرتی پایہ او کس نمیرسد
در حیرتم که کار نظیری کجا رسید

از نام تو بر ده صد ساله جان رسد
هرگز ز پیچ دشمنه بنجر نیامستم
یک نهقه که بجد در پیر معن زلی
صمت مگر که گوشه سپشم ندیده ایم
گر از در فشان شود و باد مشکبار
گم کرده ایم راه بدشته که اندران
بلبل ترانه سنج ازین مطلع ارشود

در ذکر تو بجای رفصل حسنه ان رسد
ذوقی که در دل از نفس خن چکان رسد
آواز مستح باب رفعت آسمان رسد
زان بوق شعله زن که بجز شیان رسد
در غر نوشت آنچه نوشته است آن رسد
ز هنر بجا ده از اثر کال و ان رسد
پیش از صبا گل سبوی بوستان رسد

نرخ نگاہ یار اگر تا بجان رسد مار را رہا مساز که بسیار کم فتد آسوده خاطری و تجلی طلب کنی چندین میا ز مای که ترسم و مضطرب	حو بهشت جان بکف از آسمان رسد مرغ از قفس بر آید و در آشیان رسد این برق کے بجز دل نا شادمان رسد ناگہ شکایتی ز توام بر زبان رسد
--	---

بگذر ازین وصیت بسود حسرتی
فکرا و کند که باز درین خاکدان رسد

شہید جلوہ ناز تو جان شکار اند چہ بودہ تو کہ آزدگان بہ بند تو اند خراب حوصلہ آن فتاہ بہ نوشانم بیا کہ عاشق و معشوق سبز و بارانم در مغان چو زدم ناکشودہ گفتند تو ان شہانت ہم صحبتان شامل شخص مقربان شفاعت لے زمیبت او کجاست چون تو کیے اسی از بدائع کون بکوش و نامہ خود را سپید کن ز اہد من و بستے کہ محبان با وفا ہم جفاست حسرتی از شراب فروتن	اسیر حلقہ دام تو رم شمارند تو کیستی کہ گدائے تو شہر یار اند کہ سم بادہ کشیدن و ہوشیار اند و گزر است ز بخی گل و مہب ار اند بر و برو کہ در خبا گماہ کارند معاشتران تو زندان بادہ خوار اند رو و ز نطق روانی چو ذکر بارند بر و ز گاہ چمن طلعتان چہرہ ار اند ترا از ان چہ کہ زندان سیاہ کار اند نقاب تا نکشود است دوستدار اند در ان دیار کہ انصاف پیہ یار اند
---	--

بونے زطره تو اگر با صبار رود
 خاکم سب که عاشق کار آزموده ام
 مفلس شدیم در طلب دولت وصال
 آن ذره ام که لمعه او تا بخور رسد
 در لرزه ام ز لاف و فانا چک کند
 تنگم گرفت جبر پیش تو آدم
 منصور را بدار کشیدند بیگناه
 پاستبه هوانبر دره بکوه دست
 رندیم و بذله سنج و می آشام و کاجوی

از قیس وحشت ز فدا طوبی کار رود
 دانه کم که باریب بختوت چهار رود
 حیف است بر زرے که پیکر گیمیار د
 آن قطعه ام که مویه او تا شمار رود
 شوه که باندیم براه حبسار رود
 بهر کس دم تعب بدر آشنار رود
 با اهل حق همیشه بهین صاحب رود
 بر آب گریخته اند و گر بهوار رود
 معشوقه از طر کبده ما کجار رود

آمد بهار و سوسه چمن رفت حسرتی
 اردی باغ لیل وستان سراسر رود

حاش الله که تبا نهمه وفایر کنند
 راز عشاق کن فاش همانا این قوم
 مرومانرا چو به بینم سخن پیوسته
 زمره مصلحتانیز زبندے گردند
 شیوه شکوه گویم که صوابست اما
 آنکه بدستی زندان خسرابات از دست

شادم از بعد حبا عذر جانیر کنند
 گفت گوی مدد باد صبا نییر کنند
 روم آنجا که مگر ذکر شما نییر کنند
 پیشه زهد گردی بریا نییر کنند
 این خطائیت که ارباب فانییر کنند
 دور نبود اگرش ساقی ناکیر کنند

نه چنين بطنفس شيو عشاق بود زمره محرم اسرار لوسكن مدبوش گوش جوش بدمر به آموز منده تاينكان گم كن راه اگر از ره ندرت جتمع مستی است كه بچام و سب و نهيد	حذر از همدی اهل بهوشه كنند لاجرم در دم اظهار خطا نكنند هم شائے تو نايند و دُعائى كنند سیر این بادیه بے راهنما كنند وجد است كه بے ساز و نو كنند
	تو پندار كه اين كم گهى عشوہ گرى است حسرتى ساده رخاں شرم و حياء كنند
در اول ديده آنكه رخت مهرشان يَد عارست ز خود ميني داغم كه ازين روى شور افكنى و خوش سبر دار بر آئى در صومعه گر پير شوى نيز نه بسى شمرنده آغم كه بجا داشت ارادت ساقى مى از خویش رُباد و دست درم بخت	چون ديد بانغان نظر خوشتر از ان يَد در آئنه روى بتان بهم نتوان ديد گر دست ترا هم دهادن دانش آن يَد دل آنچه در اول نظر پيرمغان يَد هر چند كه در ميكه ام رقص كن يَد در مجلس بيگانه چو اسرار نشان يَد
	آرام طلب بود سوسه كعبه سفر كرد چون حسرتى اشتوبه اوضاع جهان يَد
زاله افشا است برو گل دميد لاله در دامن صحرى بلوه كرد	بر سر شاخ نيت بل در نشيد سبز و بر اطراف جد دل شد پديد

از طرب طافن بر امشگری و چنین ایام عشرت انیم اشتبهی سلمی بزار و راج ای بس آسودگان تازه رو شاهد آزدان که لاعین را بان بجز صهیبا و لیکن بقدح برد گنجینه اسرار عشق حیف از محبت که نتوانی کشاد شاهد نورانی اندیشه ام باغ من مبدو و خند با تشبیهی نازنین دنتش سمر بازار دوش	صرف خود بکج در رفتاری کش یک از پشیمانی است نه نشین بر خنیر و پید کن بر چون برافت پرده دریایی شهید نغمه آرا خوان کج گوشتی کشید بان بزن ساغر و کین بنیاید گریه فضل است باشد کلید آه از دست که نتوانی کشید دس بلج خوش گوشتم ز نوشید خانه ام از تن اضل نازید پرده ارباب مست دیرید
--	--

حسرتی وقت اجابت بود و دوش
 باده میخوردیم و باران میچکید

حرف الزامی

از مهر تابش از گل و آتش حساب گیر عرصی کرشمه شوکت ناز است بنیرود	خوشید گل شناس گلش آفتاب گیر در جام ماه از خم گردون شراب گیر
---	---

هر گل مجلد و در آمد درین چمن می بار قیب خورده دلم سوختی که گفت رویش پس است شمع شب آفتاب روز دلنگ دید چون ز غم گهت می فروش آن طره بر کش و ز گل عطر مشک خواه پیمان ما و شرم تو هر دو شکسته به	از گل ستمم خواه و ز خورشید تاب گیر از دشمنان شراب و زیار کن با گیر گو ما بتاب خسف شو و آفتاب گیر امشب که پیا له بقصد ثواب گیر آن رخ مجلد و آروز نسیم گل گیر ما را شراب ده ز رخ خود نقاب گیر
--	--

آن مه تر نمی کند از شعر حسرتی
گو زهره را که در کف زمین با گیر

مشاطه سحر از رخ خود متغیر بر گیر بنگام صبور جی است بیا ساغ نمیش تا با دگه بیتی است که نوش می جنت از غیر کن بشکوه چه بیم و چه جانت گر روی جهان سوز تو زنگونه تاب است بیسرفه تر از دعوی تقوی است ز زندان	مه را شش آن پنج گوی مهر گیر ای زاهد شب خیر کی فیض سحر گیر رحم نطلو مان کن و از تاک انگیر آن عارض افروخت افروخته تر گیر بر بحر گذار سکن و از آب سحر گیر ای غیر تو و عشق پر و لاف دگر گیر
---	--

ای حسرتی امشب که بدست آمده انشوح
مان سخت در آغوش کیش تنگ گیر

بزم وصلست بیا داده و طنبور بیا	سر بر افراخته از جسم دل مسرور بیا
--------------------------------	-----------------------------------

شمع بے شعله ز آتش زدم گرم افروز بزم عیش است نه بنگامه ارباب حسد بند چندان دینا نه بگستاخی گو	بدر غصه از ان عارض پر نور بیار دل بشیار بر خاطر مخمور بیار نخته چندان حکیمانہ بدستور بیار
	حسرتی گر روش خواجه نظیری داری معنه دور طلب کن سخن دور بیار
هر روز غم ز روز دگر جا نگذاز تر از دامن بلند تو بر دست کوتاه است دیگر چنین بپاکی دامن من از وین ز آنکه که من اسیر تو ای منت نه گر شدم	هر شام میشود شب حبابان دراز تر یار بیهال قامت تو سرانرا تر از اشک مدعی همه دایمان ناز تر دست شده بغارت دلم دراز تر
	گلزار گرچه پر زهر است حسرتی از من یک نکرده تر غم باز تر
کیسه رو بخرافات کرده خاک گیر مگر که عقل تو معیار کار گیتی هست ز هر دو نشه گذشتن نشان می نویسی بیا بزم حسرت با تیان نه بوی کس هوای دی بخود آروز خود برو بهوش بیکد حسرت که سر خوش شدی فریختی	عیار ظفر صبر یغان شاد خاک گیر هر چه خوش کنی خورده بهیفا بگیر کیسه نیتش این نشه میگیر برو که بن روش ناله های زار گیر بهوش و بخیری حسرت سراغ یار گیر اساس میکندستی است یار گیر

عزیز مصر و فایم قسم بغزت حسن بران مباحش که برهم زنی چنانی را بوصل نیز همان اضطراب داشت که داشت هراس عشق که بادی بود قریب نخواه ز سحر بود میسر و فای و عن مرنج	از نیکه عشق مرا کرد خوار و خوار گیر صبا شامه از ان بوی شگب بگیر بهجر این دل یوانه تر بگیر هراس شراب که دلدوز پی خمار گیر گمان نبود که جرم است تطفن را گیر
--	--

بخود بیال که اندازا شناداری
 تو حسرتی روش طوطی و نه را گیر

حرف الزامی

بیایجان طرب و رفت شراب انداز ندین است کس جور اندین عالم ز عود و گل چه دهی خوابگاه را تیرین حدیث شنیدم و خوشی تا کجا روزی تو ای که سوی نجف میری ز راه کم سخت ساغر مارا بسهم نوازش کن جزای آنکه شب بیدارم دل خوردم بیا و طاعت میستبول را بیغما بر	ز دیده شرم بر افکن ز رخ نقاب انداز بیای بجلوه و عالم در خط شراب انداز ز باد یکد و سکنه ز خنجر شراب انداز ز روی مهنه بزم شراب انداز بگیر خاکم و در پای بوتربا انداز و گر بجام ز تیلبان شراب ناب انداز بیای با غرمت با نقاب انداز خلل بکار دعاها میستجاب انداز
---	--

گرت ہواست کہ چون حسرتی تو آنجی
بزریشاخ گلے در فتح شراب انداز

پیرم چو آسمان و سرمدت سہنوز با من ز قتل غیبیہ کا چھپ کینی از وہم من بر آدم ذرا ہمدار صلاح بجیدہ رطلعنہ بجایے بوالہوں این داوری بعرصہ محشر گذاشتم عمرم ہمہ بصحبت صافی دالان گذشت مستی نشاط ہستی و شاہد بچار عمر از کار من گرہ نکش او دشمن کہ غیر	قامت دو تاشد و غم زلف دو تاشنوز منت پذیر نیستیم ای بیوفا سہنوز ساتی تو ہم گجو کہ تو بودی کجا سہنوز نشیدہ ز من گلہ ہاے بجا سہنوز من آشنای مرگ و تو نا آشنا سہنوز آئینہ ام زینع همان بصیفا سہنوز بر من بردگان جنون پارسا سہنوز بند قباے یار نکرده است و اسہنوز
--	---

صد بار آزمودہ آن پُرسب را

حیف است حسرتی تو دامید با سہنوز

پردہ بکشت عاشق و معشوق را کیڑنگ ساز بالباس گل لباس خویش را ہنگ ساز زیرکان جنہ عین پذیرند و انکہ دیبا در محبت یاس محرومی نباشد دم قرن تا کجا نیز نگستی در نظر باشد ترا	جلوہ فرما بلبل و پروانہ ہم آہنگ ساز بارہ دیگر قباے ناز خود را تنگ ساز براد اے جام دل با نواہی چنگ ساز صلح و پیش است چنگ با دای چنگ ساز بعد ازین با جلوہ ای چشم پر نیزنگ ساز
---	---

من اگر بد نام عشقم غیب بد نام بوی | اگر بر سوائی ننویسمی بنام و رنگ ساز

حسرتی را بشیوه صحت و نظیری اهل سکر
روی بنما عاقل و دیوانه را یک رنگ ساز

ز صبح پشیرای مرغ صبح خوان برخیز ز جلوه ات مترزل نیاسب بنگه شد نشسته تو بر غیر و فتنه با کمین ترا که گفت که سکر من سبر بر و باز دوای درد و دوا عالم بکج میکده است پنوعشق پیشه شدت از نعیم رو و تراب چو یاد دوست کنی غنیر را فراموش کن دل گرفته طبعکار عالم در گهر است صدای نغمه بکاشانه عدوت بلند	بها رگل کجین نیت جادوان بر جبین تیش ز طاق بر افتادمان دمان بر خیز بجان تو که بجان اند دوستان بر خیز چو راستبار به بینی با مستحان بر خیز بیاد غم زده نشین و شادمان بر خیز بهویر یا بشین و ز پریشان بر خیز چو نام عشق بری از سر نشان بر خیز ز محبتی جهان است بین نشان بر خیز برگ من تو هم ای آه ناتوان بر خیز
---	--

ازین حدیث نظیر است حسرتی در وجود
جو و جد روی دهد از سر جهان بر خیز

حرف استین المله

اینست رایی من که بر خویش را شناس | تا در میان چه روی دهد ای خدا شناس

وقت دعا ز دیده گراشکے فرج چکد از بزل قدر قیمت مردست در بهان تدبیر رای واجب شمشیر و تیر شرط انجایات معنوی و انجاست معنوی مالید یا چشم و لب زیم ندیم دید	خوشدل شو نشان مست و دل عاشناس نخل گل و ثمر فشانرا گیاست شناس لیکن دفعه مست و شکست از خدا شناس میخانه رشک چشمه آب بتا شناس بر خاستم ز بزم که بودم ادا شناس
--	---

در شور و غلبه نیاید بوی گل
آهنگ حسرتی از دم غم ساشناس

رسمه کس نوزده و مردن نکرده کس در روز و جمعی جلوه در خلق رشک خوش ناز هم با مل عشق که بر نفس غیرت است خونم چکد ز دیده و بر تمجید زلب صد گونه اشتراف گشت ربو علی است گر غیر و رشک غیر بودن کرد کرده باش ایدل ز جور یا رشکایت چیکینی زین غم که ساغر می گلزنک نشکند	در شکر کس نمانده که مفتون نکرده کس دست کرم شده و ممنون نکرده کس رشکے بلک و جاه فریدون نکرده کس سویم بالتفات نظر چون نکرده کس تعریض بر طریقه محبتون نکرده کس از دل خیال بزم تو بیرون نکرده کس کس را بر زرداله و صفت زین نکرده کس با وی حکایت دل بر بخون نکرده کس
---	--

ای حسرتی میرسن غالب که از غزل
آن کار میکند که باضون نکرده کس

مهر از دوست دیده ام که میر	جو رشتن کشیده ام که میر
من شرابے کشیده ام که میر	وصف کوثر زابل تقویٰ چوی
زان خط آرمیده ام که میر	خانه خالی و یار حرم بستر
گرد کوئے وزیده ام که میر	باد سرت دوش آمد و گفت
بحریمے رسیده ام که میر	حرم اندر طواف آن بسینی
استانے گزیده ام که میر	آسمان از زمین بنی سازند
من غلامے خریدہ ام که میر	که بدشتش مرا فروخت اگر گفتی
نخچین پدیده ام که میر	دیده شد و قدر نفوس و عقول

حسرتی دوش بانو اے ربا.

غزل تو شنیده ام که میر

وی شاه ماه جلوه ز حال گداپرس	ای یار نار نشیوه ز روداد باپرس
لخته حکایت دل بے مدعاپرس	برضے شکایت هوس مدعی شنو
ای خیر نخت ز بانگ دراپرس	محل کجا و ناطق کجا و دراکجا
از مهران حکایت چاک تباپرس	آرے ندیده تو مرا هیچکے وے
از بهر کب درد زهر درد داپرس	شاید که بر خور می طبعی بیج دم
از من که سخت حسته و زارم جداپرس	از خستگان زار اگر یاد آوری
بهر خدا حکایت زان ارض باپرس	قاصد کجا و مجلس انس تو از کجا

ای عمر باخته بپوای بتان جنوز
سهل است چاره چاره ز مرد خدا پیر

روداد او پسر که میگفت حسرتی
ای یار نارشیوه ز روداد ما پسر

حرف اشین المعجم

قاصد بوصلع مژده داد از نایاب خشنود دوشین لبیل در چمن غش نایابی زار داشت دشمن بزم او نشد کاشت سر در غصه سب هرگز دانش حرف زده از فراطول گفتش	آراست ایوان نشین از خانه بیرون کردش امروز من نالیدم و از رشک دلخون کردش فرصت غنیمت دیدم بر خود دها یون کردش هر کس سخن از شوق گفت از قیاس فزون کردش
---	---

شب باندیم حسرتی تخوش بود وضع صحبت
از بیدله خوش نمودم نمود از ناله محزون کردش

وعظ در مسجد آدینه بیگتم دوش مجلس اینگونه بآئین که نیابی مثلش چین برابر و نه و هم بزم عبید و احرار گفتم گاه یکے را که ز رندی بگذر که کس را بفضیحت که بخور نان حلال حرف من در سر اصحاب بتاثر قرین	از دحانه عجب از مردم اندر زیوش سینه ها و لوله گیسو در بانها خاموش عقده در دل نه و درویش و تو انگر هوش گفتم که دگرے را که بتقوی میکوش که یکے را بلامت که منی ناب منوش چند من در دل باران با جابت همدوش
--	--

نفسم داشت با فسون تبان راه بدل
 آن دم گرم که بے زمرنه و نونی در بد
 انقض گری حسی گمانه ز حد افزون بود
 بر لبم کرد که حشر شنائے علما ن
 بیکه غمزه چالاک مر ابر و از من
 تاب آن تاب بخ و طاقت آن جانانه
 پای بر سینه زد و بر عنانم از دست
 آن یک گفت که این زهد ریائی بود آ
 زان میان بودیکه خاص نظر کرد من
 اینهمه جوش ز سحر است ستاح فرما
 طعنه زن از پی من خلقی دمن در پی او
 ساغرے ز آتش سیال من پیر معان
 گهت کاین عشرت میخانه که می بینی دشت
 باده هوش فزادر و گل پیش نظر
 ناگه از لغزش مستی بت پنداشت گشت

سخنم را اثر قول معنی در گوش
 زاهد و با همه سپرده دلی جوش و خروش
 که گذشت از نظم مغنیه باده سر دوش
 از ستایشگری حور زبان شد خاموش
 بیکه جلوه زیبایش نمودن باند و نه پیش
 بیخود افتاد و از اهل ورع خاست خروش
 روسوے میکده کردیم من او همدوش
 وان در گفت کجا شد همه پند و همه جوش
 خواندش سوی خود و گفتمش ایضا هوش
 سلفی یاد کن از سابق و بگذار خروش
 تا رسیدیم به میخانه و گشتم مد هوش
 داد و آن مغنیه آبے زاب چشمه نوش
 خانقاه تو بگو تا چه دلت راست سر دوش
 نغمه در گوش و بت حو لقا در آغوش
 ناگرفت آدم از نشه طامات بهوش

حسرتی حال مرین ز اویه جوینده قال

نیت مسجد که در غطاکشائی خاموش

در دل شکیده به نهبانی مکران باش خونین جگر خسته دل سوخته جان باش کم ظرف مشو منتظر طل گران باش در دیر اقامت کن و از بخیران باش ز بهار که از دعوی هستی بکران باش استوده دل از کشمکش هر دو جهان باش در باد کشتی از مرز خانه فشان باش ریشم نبود گو همه عالم مکران باش	ست است همه بزم تو زاهد بکران باش خواهی که دمی چند با آرام بر آری عالی نشان کم سبک از جای در آیند در پیش سفر هست ترا نیز جنب هست آن به که نباشی و گراین از تو نیاید جای سر شب در کش و جاسم بسحر گشاید از ره چو روی جانب انصاف بگشاید چون طاقب نظاره شش نیست
---	---

شورید دلان را شش موج نسیم است
گو حسرتی شیفقه آشفته بیان باش

حرف الصاد المهمله

بشوق کعبه در تبحانه میرقص یکه پیورده اسی فرزانه میرقص بیاد گلشن و میخانه میرقص بزم دوست چون پروانه میرقص بگناه رقص با جانانه میرقص	اگر عشق است بیابانه میرقص بے بردانش خود و جد کردی مسجد رقص شایان نیست صوفی سمندر نیستی تکمین میا و بنگام ترنم و جد می کن
---	---

بستی نیز خود اری ضرورت نه با هر لب بزرگ با ده میچوش	بجفل نیست گر بیکانه میرقص نه در هر بزم چون پمانه میرقص
ز عشق حسرتی چون ذکر رانند تو از شادی بر این افسانه میرقص	
حرف الصاد المجمع	
عارفانرا نه زمی لذت کاست غرض اوز بدنامی خود راند چو بیتابم دید ز فرستادن ابرو ز عطف کردن گل ساقیا ز می دوستینه گرانست سرم متحد عشق و هوس راست بادی بهیچا نه همین شمع که باید گل و ساقی در بر آ	نه ز شا بد هوس بوس و کفایت غرض من باین شاو که تعلیم و قادر است نگرش کثرت خرمی با ده گسایست غرض یکد و ساغر ز پی رفع خمار است غرض کس چه داند که چه از بوس و کفایت غرض چند خورشید برای شب کاست غرض
مژده زخم سنان تو غلط بود و غلط	از سیدن بزبان تو غلط بود و غلط

بے طواف حرم خاطر اصحاب شهود خبر بدردی کش مدبوش که خوش باد سرش چشم افشاندن مشک از تو خطا بود خطا غیر کردادن جان در ره الفت میگفت در شب وصل که خاموشیت از کشت	راه بردن بی نشان تو غلط بود غلط سخن از سر نهان تو غلط بود غلط زخم خوردن ز سنن تو غلط بود غلط اینهمه لاف بجان تو غلط بود غلط نام من در زبان تو غلط بود غلط
--	--

اینچنین سخن که سمدوش با عجا زفت
حسرتی حسرتی زبان تو غلط بود غلط

حرف الطاء المعجمه

بیا که بتیو چمن را از نو بجا رچه خط گل چه بود ازین چندهای شور فرا چه نفع لاله زرخسار شاهانه او بصدر بزم نشاندی و لے مننت اگر بدست بود وصل در سفر چه ضرر چو خطی نبود شیکر چه لطف دهد رقیب شکوه گذار از خنلاف عدت ترا که دل گرد یا سمن رُسنه نبود	نسیم را از نفسهای شبکار چه خط بغذ لیب ازین ناله های زار چه خط بسنبل از شکن زلف تابدار چه خط که غیر نیز شرکی است را اعتبار چه خط و گر زیار بود فصل در دیار چه خط اگر ستیزه نباشد ز لطف یار چه خط چو اشتیاق نباشد ز تطفار چه خط ز شیوه چمن و جلوه بجا رچه خط
---	--

نواهی خادکجا صوت عندلیب کجب
به پیش حسرتی از ناله هنر اچه خط

مخو ز خور که دم ششم از شراب چه خط	که تموز ز انوار آفتاب چه خط
گنابگار ز الطاف کجب بر دارد	ترا که باد نهی نشوئی از سحاب چه خط
تو چون بروی صبا چین طره کبشالی	زنکبت سمن و بوی مشکنا ب چه خط
زمان جلوه خورشید از چرخ چه سود	دم ترغم ناسید از رباب چه خط
مرا که بنجو دوستم ز محبتیا ط چه سود	ترا که شوق ندانی ز اضطراب چه خط
لطافت شب دینی است شب وصل	اگر آفتاب نباشد ز ماهتاب چه خط

کتاب مولن جانب حسرتی را تا
اگر ز شعر تو خالی است از کتاب چه خط

حرف العین المبهمة

کوما و کومغنیه و کودگر سماع	بر هر چه سست دست نشاندیم در سماع
این کار دوست بود که تا اوز بر زم رفت	شد با ده بے تصرف و شبلی اثر سماع
صوت ترین مناسب طبع خیزین بود	و نیز بنگاه غمیه چه خط تو در سماع
در هر دلی بطینت او جلوه ساز حسن	در هر سر بے نظیرت او کارگر سماع
گرامر از تو هست فصحی و طاعتنا	در نه دلم نه شیفته بر می نه بر سماع

دوشین که بود نغمه سرادر حسینم غیر
چون پیش میخیزد مراد جگر سماع

نالم بذوق روی دل افروز حسرتی
البته دلکش است بوقیحه سماع

حرف الغین المعجمه

هم از ناصح هم از غیب ارفاغ	دل دارم بجز از یار فارغ
بنرم تست از ایش ارفاغ	چنان بدیهوش تو مردم که ساقی
دل از بهت راواز انکار فارغ	سرتکین تو گوگردم که داری
ز دست من در دیوار فارغ	دو نیم شد سر و صد شکر گردید
بذکرت صوفی از اذکار فارغ	بیادت زاهد از اورد غافل
چو منصورم ز بیم دار فارغ	هم از گل شبلی است در نه
شدم از مردن دشوار فارغ	بنرم دید و گشت از رحم صد شکر
نخچد مرد شب بیدار فارغ	مگر در نطف است مسکین

بزهد حسرتی صد شبه دارم
که یکدم نیست ز استغفار فارغ

حرف الفاء

بروز بزم که حرف مرا نه تو حرفین
شراب تند کجا و کجا دماغ ضعیف

بمصر دل بچنان شوکتی که کم دارد حدیث عشق پریشان زبان من الکن باین تلوث جسم و بان تقدس جان برای شادومی پاره من می بخش بچشم آنکه گاش باصل کافست خبر سان بر پایش زه درز که نیست کلام ماهمه شوق و نوای ماهمه ذوق میانه راه روی کن چو وزن میخوای	بر دم قصیر خاقان بچین بکته شریف نهاده حسن لطیف و مزاج دوست طریف چگونه عهد وفاق است در کثیف و لطیف ندیم از تو دیگر حاصل ریح و حریف یکمیت کسوت پشین و خسروی لیس شمار بخیردان در حبریده تکلیف اگر کند نخند بلبله چنین تصنیف که هم ثقیل ثقیل است و هم خفیف خفیف
--	---

ترانه ساز کن نظم حسرتی تمطر
 که هست ز یو صوت حسن کلام لطیف

حرف الف ت ا ف

خوشامن و عجب آنوقت جذبات و نسیم طریق خطره و کاروان روان گردید حیات خضر لغتینم نبود تا آن دم دهند خضر و جهم از راه کی گیرم دمی گناه نباشد که به نقش محباز	که بار شوق کشایم به باب عیتیق امید بدرقه کارم گنگنده در تعویق که بخت را بهری کرد سوی اهل طریق مرا که با ده بیس ناد آب در ابریق که در سراچه فکر ت نمانده تحت عیتیق
---	--

بگشایند که ز شرم ترانه بر بندند | بگوش گل بود آواز غنایب نهین

بجز شنائتین فهم ناقص و کامل
در چه سود بود حسرتی ز شرم دیتین

حرف الکاف العربی

ماستابی و کتان در برت از چاک چه پاک شعله چون سرکبش از خورش خاک چه پاک وعدۀ وصل تو در جای خطرناک چه پاک باده گرمی نتوان خورد ز تریاک چه پاک	حیلادت هست ز شوخی هوسناک چه پاک آتش عشق تو در جان دو عالم افتاد عاشقان تو بجانند حسریدار ترا زاهد آفت جان درد جهان بیالیت
---	--

حسرتی مائل تو گشته غریزش داری
از دل ساده چه بیم از نظر پاک چه پاک

حرف الکاف الفارسی

که پری تو به کرده از نیرنگ که شنیده است آشتی در جنگ کارگیتی بدانش و فرنگ آسپنج بر شیشه میزد از رنگ	نه سیمین از تو ساحران دلتنگ دل و جانم هلاک شیوه او برتر از من که بودم ابر بود میرود از جیب ما بر با
---	--

سام آشفته خاطر است چه در جان گرفتار از گوناگون میوه کابل و گل کشید دولت نیز وال عشق طلب چینه زن بر کن رومی در کش اندران گو فدا ده بر سر هم	گو منحنی غلط کند آهنگ فل طبع گار عیش رنگازنگ شاید خلق و شراب نازنگ نه خراج بچار و حاصل نگ برشکال است جوش دارد گنگ تاج و دیهیم و افسرد و زنگ
کار طالع بود و گرد و نه حسرتی ساده یار پرنیزنگ	
حسرتی سادۀ اللام	
آورد باد را نوحه جان فزای گل بشتاب و بر چمن چو بن سفته بنه مارا بگل چکار که در چشم عندلیب آه من و قستم تو خسته میزند	بر خیز تا شراب نبوشیم پای گل ای آرزوی لاله وای مدعی گل هم جلوه خنل است همه سوا ی گل بر ناله های بلبل و برخنده های گل
مهرت زود از دستم رو دار پیدا است که مهر تو سه چو نوار	خود گشته چو آن محرک و سونگستان ای حسرتی بگردن گل خونه های گل

یا غیر خوری باده و چون جام و صراحی هر جور تحمل کنم آلاستم رشک گفتی که حسنه از اول خود از همه پرداز	هم خون رود از چشمم و هم خون رود از دل محسرت که زرقه ز دل اکنون و دواز دل چیزه که نباشد بدلم چون و دواز دل
	زان حسرتیت کم سخن آید که گویند شوق تو کند بخود و مضمون رود از دل
بغیر خرم هست اتحاد دلیل پای دوست دم جلوه جان برافشاند خطا زرقه یک نیر تب که تعذیر نبو بخم یقین راز غیب که شاید گذار مردم دنیا اگر نیفتاده است بتان خویشتن را العجب جلوه تو بکوی پیر مغان در دمن چون زود بجیر تم زشب وصل کان چه بود العجبی است حضور اطلبی می خور و سخن مترس نگاه صاحب باغ و تب شیرین	که غول بشیه کثیر اند و خضر شیوه قلیل عجب که شجره شهرم باین نثار تسلیل جفا گذشته زاندازه تا کج تا دلی بس است قصه رازی برای ترک دلیل بران مقام که باشد یک غریز دلی بخون خالص دل شسته اند چشم گیل که پرتو نظر ادد بد شفا علیل بچشم است قصیر و چشم دور طویل اما علت علی الحسین پس سبیل علامت است که غمناهی فقد نخیل
	جلا کنی بچنین ذکر حسرتی دل را دل تو برین و سادس نسب تو در تلمیل

حسرت المیم

نگہ از نالہ لبیل برخ گل کردم دویش باغیر میریت مرا دید و رسید گل خورشید بخورشید وجودے دارد افتقائے اثر عاشق صادق نکوست گو ز می حرف نہ دم گاہ ز ساقی گھنتم پیر میخانہ بیے داشت کفن نیکو خون	رد می گل دیدم و صد خندہ لبیل کردم صلاحت دیدم و من نیز تقافل کردم ہستیم ہست از ان جہلوہ تجیل کردم بگلستان شدم و نالہ چو لبیل کردم مطلب انہنم بیرون بود منزل کردم نہم رمزے ز نگاہش بہ تامل کردم
--	--

حسرتی ذوق گمان کرد و بہ پشیم آورد
من خود از خشم نگہ بر تن حیل کردم

گھے در صحن سب گاہ در میخانہ ہا فتم ادادان محبت رہتم نوئے الطاف ز بیانی شوق و از برای غدر گستاخی شمیم لیکن از خود پابرون نہادہ ام گاہ یقین دارم کہ آئین سلمانی بیاموزد چو عشقم میرد از رہ بجائے میرسد را ہم برین باد و بیانی حیرت مردم عجیب بود	سر شوریں دارم بھر جانے زیا فتم چو آید کی حب از وی بفرصد وفا فتم گھے تنگ آرمش در برگے درد و پافتم شو و قدرم عیان گرد گف باد صبا فتم اگر چندے بدست شوح کافر ماجرا فتم چو عقلم سینہ ما ید راہ در راہ خطا فتم کہ من خودے نہاںتم چنین معجز نہا فتم
--	---

دل شوریده من افکند روزی مرا جا
اگر در پاسه او ای حسرتی افتم بجا افتم

حذر ز انجمن عشرتش ازین دام	لگاه شوقم و رازم در استین دارم
ز رخ نقاب کشا خود کشا ده میگرد	بهرار عفت ده مشکل که بر حسین دارم
چو عنایب بخت دم سرشته اند بدرد	که هم بنرم طرب ناله حسنین دارم
تو کرده و عده فراموش و من بساده لی	بروز و عده باران و باد کین دارم
خبر ز روزه و تبولش بدل رسد بختیم	عبث گنج بفلک روی بر زمین دارم
صف نعل گزینم باین همه اکرام	دل تال گجر چشم دور بین دارم
ز غنچه پر که بستن پیکش دبود	دلم شکفته نسا ز می چپرا نعین دارم
جواب طعنه حسران طغر ناکامی	همین بس است که معشوقه نازین دارم

سز و طیب و چین را اگر بیا موزی
که حسرتی سخن شورش آسین دارم

عبث ز دوری مقصود شکوه مستقیم	دم گسستن از خود بدست پیوستیم
نوازه گرم بکش مطربا که در وجبیم	شراب تند بده ساقی که بکشتیم
عد و مزام و اجاب پس دگوبودند	ز بختان ببردیم با تو پیوستیم
تو در امید بلند می دیم پستی باش	ز ما پرس که ما نه بلند و نه پستیم
مال تو شکستیم حسرتی بهیات	چرا ز گفته دلدار باز شکستیم

درو دیوار بروئے درو دیوار زخم
خندہ بر سر زلفش مردم ہشیار زخم
جام صد بار برم تالاب و کیب زخم
وقت آنست کہ می بر سر باز از زخم
نذر کردم کہ زخم بادہ و بسیار زخم
دست در دامن آن شوح ستمگار زخم
تا کجا بادہ و پیمانہ بمقتدا زخم
کاسکے گام طلب در رہ کردار زخم

صبح ستانہ نو اسے چو زاسر از زخم
فرصت از گریہ مستی اگر دم دست دہد
بنیم اصرار چو از وی ہمہ و سواس شوم
خوردہ ام بادہ بخلہ کدہ با شش شش
در وقت اگر گرم دست دہد دولت وصل
تا کجا بر سر خویش و برنج غنیزون
بط و پیمانہ شکستہم سر خم بکشايند
سعی من از رہ گفتار بجا نئے رسید

حسرتی تشو و غزل من شناسم آرا
نمکم بہت گھے بر دل افکار زخم

خورم شراب و برنج نیکوان نظارہ کنم
بہ دشنے ز بادہ گلزننگ کے کنارہ کنم
بیا کہ خدمت زید شرابخوارہ کنم
اگر سر از مکتومہ آشکارہ کنم
کہ رخنے ما بدل غیر و سنگنی رہ کنم
نگہ ز رویتو گر جانب ستارہ کنم
کہ عکس پردگیان فلک لظن رہ کنم

بران سرم کہ زہرنیک و بدکارہ کنم
بر اسے جیلہ برم نام فصل گل وزہ
بت ہوائے مرا شیخ صومئہ گشت
بچنگ و ربط و نئے می خوئی رقص کنی
رسیدہ کار فغان شہم بآن غایت
فتد بجا کہ شود خاک و گل از ان روید
جلای آنسے خود کنم مگر باشد

بغیر باد نبوده است چاره نهم سچ شراب اگر بگذارم در گهر چاره نهم

اخیر مصرع این بیت حسرتی از بخت
بهرم توبه بگویم استخاره نهم

مت نهم نشه صهبان شام
آن روز که من سر که ز صهبان شام
جز دشمن و دلدار کس را نشام
آب حنظل را ز باد حمران شام
من اندر روز و غم شجاعت شام
من چون دگر آن لیلی و سلمی شام
اگر در زمینم و من در آتش شام

مجنون تو ام جلوه لیلان شام
دانم که در چرخ نایب لیکن
بحر کین و محبت بنود و جبهت سارف
مقصود نشاط است بجز رنگ که باشد
بر وفق مراد است مرا گردش ایام
از یار خود هم هست حکایت بعد شام
بان جلوه که باد عده کجاشون شکید

ای حسرتی افسوس که دیوانه بر آید
آنکس که منش عاقل و منزهانه شام

نخست سنگدل از تلاش میگردم
مگردم و بگماند کاش میگردم
بکنج میگردم چنان معاش میگردم
سحر غروب مرا با چشمت میگردم
گذشت آنچه باز بیهوش میگردم

بش که ز فرزند دگر آتش میگردم
شکایتی ز رقیب و حکایتی ز حبیب
سلاح و دلوله رسوائی خلق که دایکاش
شعید بلیل و بیاب گشت و بسیل شد
کنون اگر برود سرب نیارم سبز

این مصرع این بیت
بهرم توبه بگویم
استخاره نهم

اگر گمان اثر در دل تو داشتی هزار ناله خار تراش می کردم

نکرد صحبت من حسرتی قبول دارند
بکنج صومعه اش بود و باش می کردم

بسکه بالی التفات می خواستی کمتر داشتم نه سجودم را قبول نه سلام را بجا مژده و صلح که او خود داد و انتم دروغ عاقبت پر نیز زد گشت و تقوی عاشق زاهد از شوخی نبود این بلکس رنجی مهر دروغ آمد تغیر و دروغان آمد خلاف نه منجم را ز گفت و نه صبا غماز شد	دست تا برداشت از من دل از برداشتم رایگان رفت ای کجای عمر عیار آن داشتم طریقی بین کز صبا امروز باور داشتم در کمین خویش آن چشم منون گرد داشتم در بساط خود همین صهبا و ساغر داشتم دین گمان خود از سرشت چرخ داشتم از نگاه و من ترا دید آنچه در سر داشتم
--	---

خلعت شب بستر او صبح ناپیداست
حسرتی بیجا سر از خواب عدم برداشتم

گفتند که جانان خوش جان خوشتر ازینم صد پرده برافتاد و حرفی که لب رفت گفتم نخه چند و شنید که چه باشد در غم باین خوشی حبله نمناشد نیجوست تنم مگر راست بهر سی	حرفیت خوش خوشی شرفشان خوشتر ازینم داریم سر از بجان خوشتر ازینم گویم بسر دار و سنان خوشتر ازینم قد جلوه در آید به بمان خوشتر ازینم بودم به در در میان خوشتر ازینم
---	--

بیکاری عشقم در فردوس کشاده است استقاط اضافت چو نشانت نگذارد از اشک بگرگون تو گل غرقه بخون است دیوار دور از لطف نواے تو برقص است	پیش تو بود کما حجب ان خوشتر از نیم پس باز نمایم نشان خوشتر از نیم ای دین خوابه نشان خوشتر از نیم ای مطرب خوش زمزمه بان خوشتر از نیم
احیای دل مرده نماید نفس تو هان حسرتی تسبیح بیان خوشتر از نیم	
که نسیم کیم شبنم که دود آتشانه ایم عشقبازیهای ما شد پرده دار راز دوست جلوه ها گونه گون می بین که شاهد خود نمائ در مقام رازداری بیزبان چون سویم بخت آن شاهد که کار عشق بابا دی نقد زینت از بود نیست از نبودن عیب نیست بذلک سنجی از حریفان رفت ما در پیاسند شوق صد منصور را در حبس و نگاه بار برد	که رسول بلبل و که قاصد پروانه ایم پرده چون بر خاست روشن که خود با ایم شیوه ها مختلف بگر که ما دیوانه ایم در طریق موشگافی صد زبان چنان ایم از زاده بلبل و از دوده پروانه ایم در سیریم دوست چنان نقش و نگار خانیم مسعد شور و شرم روز در میان ایم ما همان در بند فال سحر صد دانه ایم
حسرتی عشق مجازی را حقیقی کرده ایم باهونا آشنا و از هوس بیگانه ایم	

حرف التون

زمن جاوید بے دار و رخ اہدش
 لطف خواہد رفت چون بخش کہن اہدش
 حل این مشکل مگر از برہمن خواہدش
 عزت باد بہاری دچمن خواہدش
 شیخ در میخانہ سیر انجمن خواہدش
 الفضل تن جان تن خواہدش
 شعلہ دل در قفس آتش گنج خواہدش
 کاستحات شب اسی تزیین خواہدش
 سرمہ خاصیت شہیم پیرن خواہدش

ہر کہ یکجا حریف از رخ اہدش
 اگر تلافی در نظر دارد بیا ریدش کہ باز
 بابتان رسم نیایش کار اہل عفت نیست
 طرہ عنبر نشان ز چہ حسن کہ بشاؤ
 و سگاہ فضل را ہر جات کہ بود دیگر است
 اتصال دست آسانیت پیش اتصال
 بان بان میا دبے پرواز رخ غافل مہاش
 آئینہ در پیش دمنی در دست نامن در خطا
 چارہ کہ تہو کہ چون سنگام در مان در

از سخن امیدنی حسرتی بی منتی است
 حُسن مطلق کی مقید در سخن خواہدش

دیر آمد دوست گستاخی رخ اہدش
 چشمہ خورشید بحر موج زن خواہدش
 رقتہ رقتہ خلوت ادانجمن خواہدش
 غمزه سحر آسین باروت غنچ اہدش

شہرت این قصہ در ہر انجمن خواہدش
 شرمساری گر بہین است از رخ حشان او
 بزم گاہ خاص دیوان از نجوم عام شد
 ز گسفتان سپہری عشوہ با خواہد فروخت

نکبت آن طره باز چمن خوابست ما بُتے داریم در پہلو که نام او دل است بعد مُردن گر هوای سیر افتد در سرم برهن هم گریا ورزد کجا خواهد رفت	مستی و آن لب زج می کهن خواهد شد اجریا بدیر که مارا دلشکن خواهد شد قالب جانم شمیم یا سخن خواهد شد شیخ از زهد ریائی برهن خواهد شد
حسرتی دل شاد عدل است محض وین بیت عشرت با زین بیت الحزن خواهد شد	
چه خوشست با تو بزم نهفته ساز کردن زیبات سر نهادن سپهر سر کشیدن تو در قص می پرستی من وجه و جوش هستی تو چنان نظر مندی که توان شد از پی خوا سرم فدای نازت زعد و در چه خوابی	در خانه بند کردن سر شیشه باز کردن زینا ز مند بے تو بزمانه ناز کردن تو و نغمه هاسے دلکش من ناله ساز کردن نتوان تو و پری را ز هم استیاز کردن تو و عشوه ساز کردن من دل نیاز کردن
دل زاهدان مرغبان بخت حسرتی خوا تو اگر نیست توانی ز می استرا کردن	
نه چو عشق سازگارم مزاج درو مندان مکن از شراب منعم که نه از جوم مستی است چه مناسبت گل از رخ آتشین عذار بفسک کله شکستن بچه فخر حلبچه نه	نه چو حسن عجب بام بنگاه خود پسندان که گرفته ام ز شوخی لب نازکت بدندان چه مشابیت به لاله ز کف نگار پندان چو من بر مینه سر را بکلاه سر طبعندان

بگدایم نه بینی که ستم باز دو بر
نه چو آنکه کمالم نه چو حسن شان جمال
بُخ چو آفتاب تگمه قمرنداران
شب وصل غیر رقم بی کتاب نعت

تن پریشان قبا یان سه گوهرین پرند
بکه ام حیلہ اقمم به پسند خود پسندان
بکنه عنبریت سحر سیرین کندان
چو هجوم عیش دیدم شده شوق من چندان

ز چه حسرتی نالم ز جاس طالع بد
بدان یار خلم چو منتان در دندان

مرا بخشید و گاه صبر می کنی ندان
مگر سبب او گسترده است و خوش دانی
حدیث من پسندش بود لیکن چو بی پروا
ترا پیرایه صورت مرا سرایه لذت
ندام شگوه یک دراک چه ضرر و کین و حاسم
بحرف نامزد منگر بجایه خاک رسی من
مرا گشتی و خوش نمودم مگر کوی بجای کردی
غلط کردم که دانستم با کس دوستی نگرود

نمیدانم کداین جسم ایزد برگزید ازین
غزاله رام شد امشب که دایم میرید ازین
ندارد گوش بر جسمم که چو خیزه شنید ازین
نخود اهرت دایم الفت شعر و شنید ازین
نه از دشمن فاسد زده جسمم آمد پدید ازین
که ایزد در تحمل سپنج را بهتر ندید ازین
در دین سینه اختیار خاکی میخیزد ازین
حدیث عشق دشمن جیف در گوشش رسید ازین

سخن بے بط گوی حسرتی لیکن نیکم
ایمن رود ادمن هم بود چون یارم برید ازین

در خواہش باغ است در سینه نظر کن

گر آئینه خواهی بچمن زار گذر کن

ریز نذگل وصل بد امان محبت در صحبت اصحاب صفا باش و سجد باش تا تاب نگاهت رخ خویش نه بینی	یک ناله شب در کش و صد خنده سخن وز جمع پر اکنده با برام حزن آسینه بید از دور آینه سخن
کام در حجب ان بهفت تو در اول کام است ای حسرتی از هند سوی کعبه سفر کن	
گر چنین مشکل سپید به است نتوان بستن شعله خواجه نگد از ولعه روتاب سوز خضر باموسی عمران چن صاحب جنت عهد بر نانی سر آمد وقت رسوایی گذشت کی تلف کردی زلیخا عمر در ایوان قصر دل ربایحای آن ترساصنم جان میرد آشنایان شیوه بیگانه گلی خوش کرده اند خلعت صاحب دلان گر شمع و گل دارد گیر کم کن این کم التفاتی ورنه رفتم از درت	سته غم بودن و اسوده عنوان بستن مان نه پنداری که در هلمت آسان بستن قد رتبه دار تماشاگاه امکان رستن حایا ما فکنج در یخچان رستن میتوانست چو یوسف بزندان رستن خوش ندارم لیک با قیس در میان بستن پاکد امان بودن و آلوده دامان بستن هر کرد دل جمع میزید پریشان بستن پیش ازین نبود که در حجر تونته ان رستن
یاد دارم حسرتی و ان آشنا اندازاد وز همه خلق حجب ان بیگانه عنوان بستن	
خوژم آن خیل پر ز ادو خوش آن رم شان	نه پرمی مولن شان نه صبا همدم شان

طریقه‌ی مستانه سنبل‌های به تاز و آموزند بر زمین بارقه‌ها از و خجالت آنان بوی صدایغ بجیب دل خلع بیغل کمتر از ترب و حیا را می‌نراشترند کارم ای می‌ای بآن چاره‌گران افتاده است بچه‌پیدا باین طائفه کس نشیند بجگفت نتوان گشت زجان سونوختگان	گیر و آهوی بهرم آهوی وحشی رم‌شان برسموات اثر طره نسرين دم‌شان جذب ازلف دلاویز خم اندر حشم‌شان آه از خاطر بیباک و دل حسینم‌شان که بود سوده الماس گزین مرهم‌شان هم‌نحان محرم‌شان و همه نامحرم‌شان سه دم پر شر و سه مژه پر خم‌شان
---	--

بگذر از الفت این قوم که تمسب نیاید
حسرتی آنکه شب در روز بود همدشان

حرف الواو

ایمنت که دل می‌برد از کف ستم‌اد آیم بر اغنیای زاریاران چو گریزم یکجان و چنین جوهر سازیم که منجوست هر کس نظر انداخت بن زار بگیرد ای غیر بدردیکه نصیب تو مباد از باد صبا پرس چه پرسی ز من و دیر	ایمنت که جان میدهد از عجز دم‌اد آموختم این شیوه زاندا ز رم‌اد جان دو جهان نیم نگاه ستم‌اد از پای فتادم چونشان مدم‌اد می‌میرم از غم که من سیری بغم‌اد جان پروری طره پرچ و حشم‌اد
--	--

گویم کہ نذارم سراغیاریجات شد مریم زخم دل ریشم چو پنهانم ای جذبہ دل شرم کہ بھر دگر انت	دائم کہ دروغ است چو عرفش قسم او برسینہ ستم نامہ مشکین رستم او از خانه برون آمدن دمبدم او
---	--

امید ز راهم نبرد غمیز نباشم
من حشر تھم مایں پرست کرم او

در غنقوان غم خیال آمل کو نظارہ رخت کنسم آن طاقتم کجاست ساقی پیالہ برکت و مطرب نوا بلبل من مضطرب کہ بادہ مبادار و دوزوت در بار عام فرصت اظہار غم کجا پیوند روح با تو منع من کنی ز خویش کم ہتیم غمرہ جرات منرا کجاست	در ہم رو و حنیال مال خیال کو قطع نظر کھم ز تو این جسم مجال کو حالے کرو سزد فکاک آشفته حال کو ساقی بحبتجوی کہ جام سفال کو در بزم خاص رخصت شمع مال کو فرمان کجا او وصلہ متثال کو نومید گشتہ ایم نوید وصال کو
--	--

گفتم اگر نظیر نظیری ترا مرنج
ای حسرتی کسے بجان ہمیشال کو

کل تو بہ رنج اکھنڈ از تو بہ پشیمانم ہم بلغ بزبانی ہم راغ برعسائی	باحو کجبت آئے نوش و مسلمانم گاہے سنجابان و گاہے بہ بیابانم
---	---

چون گل بچمن بگذر پیمانہ مے بر کف از پنج چوپر میزی پر سیز کن از زحم بے شاد و مے یکدم حیف است اگر باشی تا غصہ نیابد جای شور و جوم آورد تا چند بجان باشم از دل ہی دشمن در روز و شب بچران فرقی نتوان کرد از و هم عدد تا کے بیدار بود چشم ابنگ حجازم شد وین پرده بسازم شد ای حسرتی آتش زن در دفتر معینی	چون بلبل دستان زن من تانہ غزل خوان در ذوق طرب داری ہم کاسہ تان گو خانہ تہہ گرد و در سیکہ مہمان شو تا موی پست زورہ اسی عیش فراوان شو ای دلبر عاشق کش آرام دہ جان شو ای ماہ نمایان شو اسی مہر درخشان شو امشب بجریم او ای دل تو نگہبان شو مطرب زنوا بس کن تہا لحد خوان شو پیمانہ بچاک افکن رو بر سر پیمان شو
--	---

تا چند زہی پوشی با چنگ و غزل جوشی
مے خواری و مے نوشی مے عرفان شو

خون بدل شراب کرد و عشوہ چشم مست تو خاطرِ ناشکستہ دل بر قیبت بستہ گرد بر آورد بے از دل اہل تکنت خون چکدم زد ویدہ ہا تا نگرستہ ام بیابغ	داغ دہر بشاخ گل دستہ گل مہبت تو داغ کند دل فلک شکستہ کست و بست تو شوخی گرم رقص تو تیزی چیت حبت تو ساعر مے بدست او دست عدد و بدست تو
--	--

آن بغرور مہوشان این بتواضع کریم
لطف فراست حسرتی شعر بلند و پست

ای چشمه حیات لب جان نواز تو برکش نقاب طره برافشان و می نبوش بوسه چمن که ناز بران میکند صبا دارم امید وصل باین طالع زبون رنجور از آنچه منع کنی پیش خواهش گنجائی دو صد حسم درد و جام حیات مطرب نماند تاب دگر دم به نغمه بستیم خوش بروی و سادوس در خوا	عمر خضر حکایت زلف دراز تو بردار گر کشند گوسیم راز تو گردیست برفشانده دامان ناز تو یارب چه دیدم از گنج عشو ساز تو میلم زیاده شد بتو از احترام تو ای من خراب ز گس جاد و طراز تو آتش بهیچ کد ز نواها ساز تو نیکوتر است خفتن ما از نماز تو
---	--

داغ ز رشک شعبده ات حسرتی کایا
 چون شمع میگرست ز سوز و گداز تو

حرف الهام

تا آه از درون پر آتش برآمده انداز شمع شوکت حست نگاه داشت جز و صف چشم مست تو بهج از لیم زنجیت گل را قصور نیست قصور و مانع نیست آن سگوه ناشنوبعد و غدر پنج حیف	همسایه ام ز بیم شوش برآمده آتش پیا سبانی آتش برآمده دایم ازین سبوی بنفش برآمده دیوانه نیستی که پریش برآمده نازک مزاج ادچ جفاکش برآمده
---	--

رو از جفا منال جفایک برده شادابی و شکوه گلستان بهم زدند هر شعر در ذاک که آمد ز دل برون پر کار و ساده سپی تو بعد از زناها	کنج سر وی ز پشت سیادش بر آمده خور بر سپهر دیا برابرش بر آمده تیر سیت کرد و نه ترکش بر آمده از پرده پر منقش بر آید
کو شعر و کوشن که نظیری که حسرتی صحت به پیر میکده ام خوش بر آمده	
شبحا س مه که اوتماش بر آمده آن کوی قبله گشته و بر خاست اخلاص هرگز بکنه این نرسیدم که حسب پادشاه عالم خراب آن لب بیگون چنان شده است کاوس گو برستم و ستان که پیش رود از لعل آتشین تو یا قوت خاسته نازم به بخت خویش که بهنگام شملی از بکر کسب فیض از آن کوی خلعت از پیش من رود و بشتابی که فی الشل	شیر بگوش زرقه جبر بر آمده شیخ از حرم زبکده ز سبزه پنهان ز در درآمد و پیدا بر آمده گز گل گلاب حاتم و صهبا بر آمده ترک نگاه یار به نعیم بر آمده از طره تو عنبر سار بر آمده گوهر بجای آب ز دریا بر آمده باد از چمن شمیم ز گلها بر آمده یوسف ز هفت کاخ زینا بر آمده
بر حرف نغز و شیوه شیرین حسرتی شور سے ز طوطیان شکر بر آمده	

آن مهر و شمع ز شبتان برآید با جان برون برآمد و این بهم گمان نبود هر گوشه در سربا به دلی است یوسف آورده غیر اگر دوسه اشک چه میکنی از بس دما از شب بچران شنیدیم چون دین خضر نوش لب لعل یا گفتم سویم نیامده است عدد و حریم او شبنم خراب و رنگ رخ گل گشته کرد	یا مهر و شمع ز شبتان برآید صد حیف ناکت ز دل آسان برآید در مهر کے چو یوسف کنان برآید چشم مژده بسم زده عمان برآید دایم ماه و مهر در رخسان برآید این چشمه به چشمه حیوان برآید پیش که رفته باز که چمنان برآید پیش از طلوع خورشید گلستان برآید
	دے حسرتی شمر دلف مالف رایکے امر و زخمہ سنج و سخن دان برآمد
حسن هر چیز هر جا بے بغارت برده نه غرض شهرت خود بگونه رسوائی کس نقض چنان وز می کام گرفتن خوش بود نغمه موسی تو باز از من امینده می نشینم بیکر کو تیر دشمن خوشم خلوت آراسته لیلی به ندیمی خوانده	از ملک سود ز درویش حنارت برده طبع شوخ دل خلق بشارت برده خوشترک اینکے گداز بکفارت برده لمعه رومے تو از درو نصارت برده گرے مهر تو از مهر حسدات برده بزم پیراسته شیرین بوزادت برده
حسرتی چون غزل خواجه نظیری خوانده	

از من اندیشه معنی و عسارت برد	
شب در آمد ز دم سر خوش مخواب آلوده بوسه مینامی و لب میگزینی ای شیرین لب آه از دشمن بگستاخ نگاهش کامشب سگوه بایستی و کردیم پاس از شادی یاد نادر و دیگر از من و حیرانی من	سینه کمبشوده و دامن بشراب آلوده شده لطف است گزهر عتاب آلوده نکته شوخ تو میگشت حجاب آلوده آمد از بزم حسد بغیان چو شراب آلوده دید چون دیدن عیب ارباب آلوده
شب برو بخودی از دیدن روی تو گرفت حسرتی بود چو علت کباب آلوده	
پرده هر جا رخ انداخته یعنی چه چه خطر داشت ره راست که برگردیدی پیش ازین خاطرت از نام جفا میلزید روز با خویش بصد مهر مراد داشته بنود لطف چو بیگانه بود در محبت بجهنمت کز سر عشق تو ز پافستام مسند شاه که با خشک و خار کعب عشق در محو فسانست تو اندر ره عشق جلوه شاهد هستی است این کنون	خلوت بزم یک ساخته یعنی چه راست گوی بودی و کج باخت یعنی چه این زمان تیغ قبل آخته یعنی چه نیم شب بر سر من تاخت یعنی چه غیر در بزم طلب ساخت یعنی چه گوش بر حسرت بینداخته یعنی چه خاطر از خطره نپرداخته یعنی چه علم از دار برانداخته یعنی چه تو بجز آینه نشناخته یعنی چه

بابت عثوه گری مفت بر عیاری
حسرتی نقد روان باختیم

خوش آن زمان که به نیروی جذبه باب زمزم اولو شش از دل شومیم سحر ز خواب چو خیزم بروی او خیزم فلک نیست خود ناله مرا هر چند بیا طواف حسینم رسول نتوان کرد ز حادثات فلک بس معلوم نگدم چو خون جانوران حلال نیست ردا بجز خود نپذیرفت ایم معبودی	روم بطوف حسینم رسول بیت الله چنانکه شسته شود گردن بیهوده بشام چون شبنم شینمش به تجاه بگوش کعبه رسام صدای و آفتاب بدیده گردش گردم چنین است ندگاه بجانه تو گریزم که هست جاسه پناه مرا چگونه کند ازستم زبون قبا بجز خدا و برین مدعا خداست گواه
--	--

امید هست که هم حسرتی ز لب دم مرگ
بر آید اشهدان لا اله الا الله

بجز برق تازا برش مه شوخ ادانسته ز خدنگ غمزه جانم شده ریش ریشیم بر عشق کار سازی بر حسن راز داری همه ناز مایه تو دل دآن باین خرابی چو روم بنیم باشم چو کچم رجوع زانکو ز ریش غمب رانده پیش شبانسته خبرش رسان که تیر تو به مدعانسته به پیام راز نقشه عجب از صبانسته که بعد کرشمه در وی ستم نبوانسته نتوان نهاد گامی بجز از جانشسته

که خبر دهد خبر دکه پیش غنیمت شیرین	بد و صد گز شمر ز قنبر از اراد داشته
سبب فلاکت من طلب سلامت من	که بگنجها شنیدم همه از دها داشته
خجلم ز رشک بزمش که نکر دیو چ پروا	که فلان چگونه امشب ز برم جدا داشته
ز بجوم عاشقانش نتوان شناخت هرگز	ببر که بوده شام و صبح بر کجا داشته

در یازدهم فی را بنیال خایش عاده
چو به پیش قصر سلطان نگر می گذاشته

از دیدن تو چشم بگلزار آمده	بلبل با پرخ تو بگفت ر آمده
هر که که عزم خانه نمودی ز بوستان	شمشاد از پله تو بروت ر آمده
زاهد ز محفل تو سیمیت خاسته	دیوانه ز دروے تو بهیار آمده
مشغولیش ندا و بدل فرصت نظر	صد بار یار بر سر دیوار آمده
بیرون میاز خانه که هرگز ندیده ام	بلبل بران گلی که بیازار آمده
چون باد میخیزد و چون سرو میچید	سر مست باده از بر اعیان ر آمده
از آگشتم از غم عالم به بند تو	آرے خوشتر مرغ بگلزار آمده
آوازه خرامش در پیش چبان گشت	کاهوز دشت و کبک کبهار آمده
بے شمع هر چه هست بکاشانه دیده ام	روزے که یا شمع شب تار آمده
ساتی سرو بکشا و دها ن شوم	ابر بے سزاے خواش میخوار آمده
آن قننه با که از پی سحر داد خیره بود	امروز بهر چشم تو در کار آمده

دعظا آچن ان گفتم که اگر تیرم

شب حسرتی از خانه خمار آمده

آینه منفل ز رخ یا ر آمد آن چشم مست آفت هیار آمده تسبیح چون گینخته ز نار آمده آن سادۀ روبین که چه پر کار آمده اشکم حکیم دلاله پدیدار آمده فرخنده طائرے که بگزار آمده پنداشتم که از براغیار آمده از ذره تا مبحر طلبگار آمده در ساعتی که یار بیزار آمده	مهر آچن ان که سبت نمودار آمده دیوانه ناشکیب نمودن شگفت نیست دردانه اش بر آینه سیری عجیب بود ببیدم را زد و رو بکف گیرد آینه خوی از رخت فدا نمود اگر گشت گل مشت گلے تجفہ مرغان دام برد باز آمده است بر سر الطاف کسب بنیم جمال دوست میر کر اشود یوسف رُخان زهر طغی کر گرد آمدند
---	---

غزمش شنیده جانب گش که حسرتی

مستانه چون نسیم پفتار آمده

امروز از چه شوق بدطاحفاده نورے که در بدیھی اولی نهاده روشن دلی بدیده بینا نهاده جلد و سے و انتقام بفردا نهاده	دیدار خویش را چو بفردا نهاده کیم لعل از حبتی برق ظهور ست بر چشمهای تیره دلان مجر کرده خوشنود و ناخوش از همه دیر در گشته
--	--

گر آرزویتو بدے کم بود گیر
آخر خودش بشیوہ ترکانہ بردہ
بجشدگی طریقہ تو عفو خوے تو
آتش بنانوادہ منہ عون میرنی
روز گشش کتشنہ خون دواکلم ات
ما از ہواے جلوه دیدار خستیم
مشکل بود رہائی جان از گنہ د تو
بندے باز طرہ خوش حسنہ فکندہ
ہرگز غریز نیست ز تو جان بجان تو
لطف زبانی ز تو را ہم نمیبرد

دانی ہنرا گو نہ تمنہ افادہ
آن دل کہ بطیب ببرا نہادہ
شوق گناہ در تہ دلہا نہادہ
از شعلہ کہ در کف موسے نہادہ
ذوق ہنرا ساغر صہبا نہادہ
تا بے عجب بعرض معلی نہادہ
سامان دلعنریب مہتابا نہادہ
داسے برہ ز لعل پیا نہادہ
بصیرنہ رسم غارت و لغیا نہادہ
کاین دانہ منریب بصد جانہادہ

ای حسرتی ز کثرت وقاد خود نظم
رسم جدا رطسز اجتاباؤ

حرف الیا

زین ہوش کہ من ارم مدہوش شراب
ترسم کہ مرا شخصے از اہل صفادہ
حوران پر پرور از خوبان بخو خورا

دین خلوت بمعنی بزم سے ناب و
بردا من آلودہ دانے ز شراب و
در دیدہ چنانیکو چھپہ نقاب او

گر رشک برد جانم در شوق برد تا بم گر شمع زنیگر و دوشمن نخورد دست کل چهره کشا آمد لب بل بنوا آمد ہم سجدہ ہم ساغر بردست گر ام شد در انجمن پیران باید بادوب دم زد	آن زلف بزم بہتر آن طرہ تباب اولے گر بادہ دہی ساقی با پخت باب اولے ابرے بزم آمد ساقی می ناب اولے ہم شخی و ہم رندی در عہد شباب اولے گستاخی و بیباکی در عہد شباب اولے
از حسرتی نشید چون پیچ نے آید این رند حسن را باقی مرست خراب اولے	
تا کجا بطبع وصل شکر حند کنی تمخ گفتی و شنیدیم حجاب اپنی تیت مدعی از سر آن ناوک شرکان بگذر ای محبت قلع خوش پوچھبہا آید بند رانیست بیلان طبعیت کار نخواہم کہ با منون دل تو بکشایم آہنخانم ز تو آزرده کہ مشکل دیگر سی در کار نہا و مجبان کار مدار ہر کہ از دوستیت دم زندا دل اورا نتوانی کہ بر تی تہن زہر از کامم	عشق آہنخت زہر ہوس چند کنی میتوانی کہ تلافی لشکر حند کنے سینہ آما جگہ تیر بلا چند کنی طفل را منشیہ پیران غر و مند کنی کار ہا بر منط امر حند او ند کنی نتوانی کہ با منانہ مرا بسند کنی دل من شاو صبد و وعدہ و سو کند کنی و دھجبان از تو اگر کار باین بند کنی ہر سگال پدر و دشمن من ز زند کنے ایکہ در جام رستیہاں شکر و قد کنی

حسرتی مرد اگر فایده ات چیست خبرین
کہ دل غیر مابین واقعہ خور سند کنی

بر روی خوشت نقابت کے	از اہل نظر حجاب تاکے
جرات ز عنایت تو سر زد	بامدعیان عتاب تاکے
ساتی بغشردہ درونی	استیجشن شراب تاکے
دلاکہ بس ناگزیر است	از باد صبا حجاب تاکے
درہای سپھر بکشد	بر بستر ناز خواب تاکے
بس منفعلم ز شکوہ گرم	گلاب تاکے
مطرب بخ نوا سے بسمل	جلباب نے و رباب تاکے
بے پردہ حدیث عشق مکرن	از شعر و غزل نقاب تاکے

دیوان تو حسرتی ریاضی است
از منتخب انتخاب تاکے

این باد دین حجاب تاکے	این آب دین سہراب تاکے
در روح و جسد علاقہ تاچند	در ظرف گل این شراب تاکے
این طائر عرش آشیانہ	در مزلیہ خراب تاکے
این پر تو نور راز بے کیہ	در سایہ آفتاب تاکے
مہر حم و خاتم سلیمان	پامال دین خلاب تاکے

آخر نہ دلت اسیر شوخی است	ای صاعقه اضطراب تاک
زین شیر و جان کہ در لبشت	گرد و بد با ہم آسب تاک
در شیب کہ نو بہا عقل است	دیوانگی شباب تاک

نزدیک سید حسرتی مرگ
دوری ز رھو اب تاک

آمد ابرو میدہ پیغام مے	موسم گل نیز ساقی جام مے
لالہ چشمک میزند بل نو ا	میرسد از ہر طرف پیغام مے
پاس ناموس نمان نیک د	توبہ از ہر چیز دریام مے
مختبم ہم گریا بد منع نیست	میدہ ساقی صلامی عام مے
سرخوشت گویند تا پایان کا	خوش بود آغاز مے انجام مے
بوسہ سستی از لباس گل نخواہ	دو خندان جامہ بر اندام می
بستہ دست و دیوانگیست	زان دل شوریدہ شرم می
گر شراب کہنہ دقت بخیرست	تازہ گردان جان بن از نام می
پاس عرض پارسائی میکشم	زان نیام میں تو مہنگام مے
ہم مہ صومست ہم فصل بہار	میکشایم روز و ما از جام مے

جمع صندین از تو آید حسرتی
سجہ در دستے بستے جام مے

با جذب شوقِ راهِ مستم گم نیکنی مارا امیدِ محض نرید زمانِ زمان تو خستگینِ زمین و من از راهِ سادگی فریادِ وقتِ تذکره عیش و شمن است شادم ز بسکه خوار شدم بیش از همه جانِ میدی دلا بولایِ بتان باز دستت بذیلِ دامنِ دلدار میرسد خندیدنِ رقیبِ بحالِ زبون من	ناچار آمدی که ترحم منی کنی چنانکه بر رقیبِ ترحم منی کنی دامنِ زروے نازِ تکلمِ منی کنی گوشتی که بر من و دظلمِ منی کنی اکنون نظرِ بخواری مردمِ منی کنی جذبے کر دیکھد ہم منی کنی سر رشته خیال اگر گم منی کنی خوش آمدت اگر چہ تبسم منی کنی
---	--

می جام وصل نیست که از غیر کم دهد
 ای حسرتی چرا طلبِ خمِ منی کنی

از خونِ دلِ تپانِ رستمها کیستی هر دم بزمِ دلکشِ جانان گذارت ای جان که سیر و شک کی در مانع است بالائے آسمان برین این همه صعود پنهان نکردم از تو که بیمار کیستم فردا می حشر و عدلِ امروزش ای قریب عمریت سر ز غرورِ منظرِ منی کنی	ای جان بحسرتی که متناس کیستی اسی قاصد خیال ز اعدا کیستی محو شمیمِ زلفِ سمن سا کیستی اسی حشرِ قریب تو غوغا کیستی بارے تو صم گجو که میجای کیستی بان ساده خوش بو عدو فردا کیستی طاقت گذار و حوصله فرسا کیستی
---	--

جان میدهی دعتده برابر و نیرنی ای زلف دوست ایدل جانم اسیر تو سرشته و شکوه ز اجنته نیکنی	ایجان ہلاک نازول آرا میستی طوق گلو و سلسلہ پائے کیستی اے آسمان ہنہا و کیکیا کیستی
	عشق است و شک شک و گمانہای بد پر ای حسرتی کہ دالہ و شید اے کیستی
از عرش بود رہ سبرائے کہ تو باشی عارض نمودی و دل از دست بردی دل مطیلی از من بیدل چہ بلائی بیرون درم با تو باغ اربو دم جاے گل را بنود رنگی و بوئے کہ تو داری با من ننشینی و عدد و انگزینی گر بخود و گر بخیرم جاے پاس است در انجمنش دم ز ترنم نتوان زد	از جاے رو و جای بجائے کہ تو باشی پہنان ز نظر جلوہ نمائے کہ تو باشی مفسل نشا سنده کدائے کہ تو باشی در خویش گنج ہم بفضائے کہ تو باشی مہتاب باشد بصفائے کہ تو باشی بھر کہ تو هستی و برائے کہ تو باشی از من چہ حساب است بجائے کہ تو باشی ای زھرہ بدین ساز و نو اسی کہ تو باشی
	ہاں حسرتی از راز نہانی خبرم ده فرزائے دیوانہ نمائے کہ تو باشی
دل داده نہ در دل زار چہ دانی عاشق نشدی خواہش وصلے نمودی	در دام نہ حال گرفت رچہ دانی بر دل گذر آسچہ ز انکار چہ دانی

از لطف چه آگاہی و آرا چه دانی ربنخی که بر شکست تو ای یار چه دانی ذوق گذر وادی پر خار چه دانی تو مرتبه دین خوش بار چه دانی تولدت آه پس دیوار چه دانی بے مهری گردون جفا کار چه دانی	نه چشم عنایت نه ز کس بیم جنایت یاری نگزیدی و قریب نشیندی ای گل بدلت خار محبت نخلیده معضوتی و با خنده لب ت را سر و کار است در انجمن عشق ترا نیست گذاے با ماه و شمع نیست سر و کار دلت را
--	---

داغم که ز بیتابی شوقست و گرنه
ای حسرتی تین طرز دل افکار چه دانی

شعله رنگ رخ گل بسینی داغ لاله بدل گل بسینی برق را اگر بتا بل بسینی کار عشاق تحمل بسینی آنچه تو از اثر بل بسینی مهر را آفت لبیل بسینی	ایکه سوز دل لبیل بسینی گر باین رخ بگلستان آئی شوخ تر آن مهتابان یابی غیر متیاب زگستاخیهات دیدم از زنگس مستانه تو صبح گل چین بچمن بے آئی
---	--

حسرتی سایه آن لفت شناس
خمر و پیچ که بسبل بسینی

جان از رقیب خواهی و اصرار میکنی	کاریت سهل حیف که دشوار میکنی
---------------------------------	------------------------------

کوئین رونماے جمالت نمیشود در طیفقت ز کینہ فروزند عنصری در پیش من ز لذت آمیزه نیست کم ساقی بده که باده باندازه میدی نقصان کمال خواهد و در حیرت مرا شوق رُخ تو طبع ز حیرت برگرفت بے پرده تاب جلوه ندارد کسی از آن در هر لباس جلوه دیگر بے منی مجنون بدام طره لیلی در آوری از شمع شعله در دل پر دانه میزنی	با ما چه دین که حسنه یار می کنی جرم تو نیست کاین همه آزار می کنی شیرین اداسی که بانکار می کنی مطرب بخوان که نغمه بهنجار می کنی صالح نکرده و زیانکار می کنی دیوانه معین نامی و همیار می کنی خود را بعد لباس نمودار می کنی دلها بطرز غنیه طلبگار می کنی قمری به بند سر و گرفتار می کنی بلبل فدای شیهه گلزار می کنی
---	--

بے حیلہ حسرتی نتوان گفت خوش بود
گر عزم طریح صحبت اشعار می کنی

اگر نگه ز سوسه دشمنان بگردانی کنی چو عزم تماشا بے باغ گلچین را چو بنیت دم اظهار دوستی با او دوچار شیمه شوی گر برد ز عاشورا بجلوه کوکب مهنت اختران سیه سازی	بلائے آه من از آسمان بگردانی چمن طراز ترا ز باغبان بگردانی زمن نگاه و ز دشمن زبان بگردانی به نیم خنده دلش شادمان بگردانی بعشوه احسنه ز آسمان بگردانی
---	---

ہزار را زد در بوستان بگردانی بچند روز مرا نکبتہ دان بگردانی کہ خاطر من ز نشاط عجب ان بگردانی طبیعت از قصب و پرینان بگردانی دلم ز باد آتش نشان بگردانی بوصف جلوہ حجب ان بگردانی دلم ز رود و دوسر و دمعان بگردانی	بہنیم خذہ کہ بر گل کئی بجانب خلیش ز عشوہ ہائے نہان تو با عدو شادم الارسیق نصیحت شعار میخوام بشی حسن ثیاب جمیل مینوائے بذکر اروق مسکین ختام کا فرسی جان من ز ہوا ی بہشت رو صمان بذکر دکشتے نمے طیور بہشت
--	--

در
 حجب
 عجب
 ان
 بگردانی

بسوی حسرتی تو گذر توان کرد
 سحر گہان چو گلشن عنان بگردانی

مستقرات

من گھے در کوئے شاہگاہ در میخانم مصر آمد در محل بایا در کا شانہ ام شعلہ در جاست اگر شمعم اگر پروانہ ام	اہل دانش بھر کسب علم و کا شانہ ام صد سعادت رو نمود و صد بہار از جلاؤ برد عشرت پنهان بہین شوکت پیدا سنج
گر چه درد دل شینا سم پیش او باد کنم حسرتی بنغیز من ہم بادہ در ساغر کنم	تا نداننا امیدم حرف لطف آمیز را خور داومی با رقیبان تو چرا داری خار

چه پرسی حسرتی از گردش پنهان شیخ

حدیث شور عشق خود شنیدن آرزو دارم

مباد گویی مهر عدد که در دل است

روم ز پیش تو هنگام می کشیدن تو

مقطعات

ای فرض احترام تو از کعبه سویی بند
زان مشرق لوامع قدس از چه روی باز
بهر طواف کوی تو ای محراب و محفل
ای حج و عمره را ز تو دانیم رکن و شرط
ای آگه از تغنن الفت چه دور گر
شیخ آریس را بتو بمیر نوشته ایم
پور قبا در ایتو همپا یه گفتیم
آن مظهر شیون صفائی که الکتاب
آنی که دل بشیوه شیرین ر بوده
مرآت دل هجر چونک الم گرفت
جان از فشار در و جدائی ستوده
زان پاره آتش که دلش جگر آمده

دانی که باز گشت چه کرده ایم ما
اندیشه صرف تیره سر کرده ایم ما
رو جاب زمین ز سب کرده ایم ما
زین راه سطر مرحله ها کرده ایم ما
از قبله رو بقبله ناکرده ایم ما
پر سی اگر صواب خط کرده ایم ما
انصاف میدیم حجب کرده ایم ما
از شیوه تورسم وفا کرده ایم ما
آنی که جان بذوق خدا کرده ایم ما
از یاد عارضن توحب ما کرده ایم ما
از وعده وصال دو کرده ایم ما
آتش خبار و آب هوا کرده ایم ما

بر ما گیسو نامه اگر کم دو شتم ایم
در نامه نا نوشتن تو از تو پیش خود
این نامه گر چه بعد دو سال نوشته ایم
هم در طایف کوئے ترایا د کرده ایم
در کعبه داستان بدیح تو خوانده ایم
هم بهر تو برده متن نموده ایم
هر جا بے کان محل اجابت شمرده اند
در ختم نامه عرض دعا گز کرده ایم
وانگه دعا بوضع دیگر چه حاجت

دانی که اعتماد صب کرده ایم ما
صد گونه عذر ها بسزا کرده ایم ما
اتا هنر ارنار بجا کرده ایم ما
هم آرزو سے تو مینا کرده ایم ما
واندر مدینه بر تو شکر کرده ایم ما
هم بر صفا دعا بجهت کرده ایم ما
حق وفا و محسوس را کرده ایم ما
ای حسرتی حذر زریا کرده ایم ما
چون بارها بکجب دعا کرده ایم ما

ای باد بگلستان دھلی
با آن گل تازه گو که از داغ
بستی چو در چمن بر رویم

روزے قدر ترا گذارے
شد تخته سینه لالہ زارے
سوے قفسم بیا تو بارے

رباعی

الطاف تو بر بند عاصی عجیب
نامت بلب و تجلیت در جان باد

لطف و کرم نیست سبب سبب
آندم که کشم رخت ز دنیا و سبب

زنیگونه سپید کلیم و درو سیهم	کالمیس کند عار زیاد گنهم
رباعی	
توبه ز ملاهی و مناسی توبه	دز هر چه که از بند نخواهی توبه
بپذیر و خط عفو بصبی نام کش	کردم رسد صدق الهی توبه
دیگر	
نخوش آید مرا مقالات حکیم	نہ دل شکند ز بذله و هنرل ندیم
شاید که بیاورد شمس زلفی	اشفته نشسته ام بامید نسیم
دیگر	
شب شیرہ روح از کلامش میرحیت	صہبا از لعل لاله فامش میرحیت
میگشت و نگشتن از ادایبارید	میرفت و نرفت از خرامش میرحیت
دیگر	
گر پر شدم چه غم شبانم بخشند	در مخمورم شرابانم بخشند
گر در سیاه شد چو شب باکی نیت	در در سیاه آقام بخشند
دیگر	
از زلف سیہ برو نقابے درکش	برقع بر رخ چو آفتابے درکش
وز ستر و عفاف گرنہ تنگ آمدہ	بامن بچمن بیا شرابے درکش
دیگر	

نہ قطرہ زن طریق مستاتی باش		نہ درک و سغنی و ساقی باش
عمر ابد و وصال جاوید طلب		فانی از خود شود بوسی باقی باش
	دیگر	
ایجا نفی غیر ثبات بنود		ایجا سخن بجز اشارت بنود
فہم سخنم گرسنگی معذوری		ایجا ہمہ معنی است عبارت بنود
	دیگر	
بلبل کہ ز عشق گل حسرتین میباشد		بانالہ و سیر یاد قرین میباشد
تنہانہ ز خود رود کہ از گلشن ہم		گر بنمایم کہ گل چنین میباشد
	دیگر	
این قول قدیم از افادات حکیم		ہر طبع سلم منی ماید تسلیم
از ہر چہ کہ ناخوش بہان ناخوشتہ		بیگانہ و شے ز آشنایان تسلیم
	دیگر	
من تشنہ و سیراب ز صہبای خمی دم		من کعبہ خویشم و کلیسای خودم
باغیر خودم ہیچ سرکار نیست		من عاشق و معشوق خود آرا می خودم
	دیگر	
ہر صبح ترا بختوے باشم		ہر شام در آرزوے تو میباشم
گفتی کہ فلان چگونہ میباشی تو		تو باش بخو کہ من نکو میباشم

	دیگر	
چندے بھریم شہر یاران رفتم ناچار بکوی میگساران رفتم		چندے بھریم شہر یاران رفتم ناچار بکوی میگساران رفتم
	دیگر	
خود بینی و خود سرائی خود راست توبہ شکنی و توبہ فراموشی است		در دیر مغان بُتِ خود آراسته است اندر نظرش کیست مستی و عفاف
	دیگر	
نہی بچو قبادے و صبح با بیداریست دشوار اگر هست نهی بیداریست		از خاکی و چون خاک همیاید زیست گفتی که چو مرد زیستن دشوار است
	دیگر	
اصرار بے چو رفت ساقی گردید گفتا این نیز القاتی دید		دے ستر تی خسته ملاقی گردید گفتم زہمہ گذشتی آلا از می
	دیگر	
در پیر و جوان شہرت خود کامیست بد نامی تست یا نیکو نامیست		در شہر حکایت می آشامیست گفتم بتو آنچه بود دین خود در یاب
دست		

قصا

بسم اللہ الرحمن الرحیم

در لغت

گر سرب آشتی و مدار ابر آورم
و حدت سپرده منصب عالم گری مرا
از قید نه رواق نگارین بدر روم
هر گام غول و صدمه کوتاه وره دراز
آن باد و نوبش پاک بنهادم که شہد و
رندم و بے بگاہ جدل با فحش
این نکته ہائے نغمہ نذر انجمن
از ذکر و شکر نفس اگر مستی آورد

پر خاش از سبکت در و دار ابر آورم
گر دے ز کار و ان تو و ما بر آورم
یوسف ز بہمت کاخ زلیخا بر آورم
مسئل سرے بعالم بالا بر آورم
مہنگام دار و گیسو زینا بر آورم
دو دے زد و دو مان لم و لا بر آورم
در ساعے کہ بادہ زمیںا بر آورم
فریاد یا معین اعیت بر آورم

فرسوده رسمهاست جهان ناخوش است
 از بهر کسب و سرخی سایه مه
 کج و شیخ شمر رنج و گریه میکند
 از روی شید و ذوق و با ناز و رنگ یلو
 در خانه ریشی و پنهان بگذرم
 طاعت سرش گشته ز دل چون بزرگ
 سجاده گسترید که خواهم ناز کرد
 دیوانه رفتن را بکلیت زان
 اندرزهاست تلخ بشیرینه بیان
 چون جیل علم نیز نقاب جمال است
 از طرز عارفانه هر طبع خطبرد
 دستان جان نواز و نواهاست و کشا

گویی هر زکان و لعل ز دریا بر آورم
 بر خاستم که شمع غبار آورم
 من آن نیم که دم بدارا بر آورم
 در دل هر آنچه نیست ز لبها بر آورم
 و ز ذکر حق بیکده حاشا بر آورم
 مستی بجان شسته نه آزار بر آورم
 پیمانه آورید که صعبا بر آورم
 که لاو که اله و گدالا بر آورم
 در ذوق ناسلیم که ارا بر آورم
 از هر دو لوح سینه معرا بر آورم
 ابیات و پسند اجبا بر آورم
 بر شیوه طیور خوش آوا بر آورم

گر بر بصف شاه و صهبا بر آورم

انکار طبیعت و انا بر آورم

مشتاقم آشنان که بیکدم بهم شدن
 نازم سبب عشق که از نار مشتعل
 از یکدوا و آه شعله نشان زبانه خیز

صد گونه حسرت از دل شید بر آورم
 انفاس هر دو صدم آسا بر آورم
 آهمن دلی ز طینت خاها بر آورم

گو یابو صف خندہ پہنان قصیدہ
 خاکم بسر کہ با ہمہ غیرت بزم دوست
 ہرگز بیچ شغل دلم وانشد کجاست
 نے روی مل بسوی نجومست کز بقا
 اندیشہاے سبہ ستارہ واکم
 وجہ تراشم از پی تیرخ انہات
 گویم زخیر و طلع و مستولی و قران
 آگاہ از صناعت طب نبیرتیم
 نہ صوفیم کہ از اثر لذت سماع
 نہ مطربم کہ حسن ج بچخ آدم از فوا
 نہ عاشقم کہ از قف آہ شرارہ بار
 نہ عاشقم کہ غازہ بر خارہ برشم
 از سرمہ آب خنجر مرگان فروں کخم
 نہ شاعرم شورش ہر لے در انکخم
 گویم براے، اخذ جواہر قصیدہ ہا
 گویم سخن کہ بوئے شیرین ربایے
 اما براے آنکہ دہ بیتے گزیدہ

آن نالہ ہا کہ در دل شب ہا برآورم
 خواہم کہ کار خویش ز اعدا برآورم
 کار کیہ از ہواے دل آزا برآورم
 روے مخدرات خفایا برآورم
 مرکز ہفت گنبد خضر ابراورم
 علت براے گردش آبا برآورم
 احکام و مضمرات و جنایا برآورم
 تا خویش را نظیر سیجا برآورم
 رقصہ زخم جہان تہماشا برآورم
 فامید را بزمرہ ازجا برآورم
 دود از دمار گلشن و صحر ابراورم
 پایچ و تاب زلف حلیمہ پابراورم
 و انگاہ دست از پے نیما برآورم
 شور طرب بجمع احسانا برآورم
 مدح از پے گرفتن کالا برآورم
 سنجم غزل کہ کام ز سلسلے برآورم
 اندر ثنائے داد و دار ابراورم

بیگانه نسیم ز طریق سخنورے
 اول باب چہنہ کوثر و ضو کھنم
 آن کرچمن طرازی بستان مرح او
 آن کوثر آنہ سنجی گھزار نفث او
 سلطان دین امام رسل شاہ نبیا
 شاہین مخترا و چو شود بال پریشان
 خاک و دیش کہ سرمہ اہل بصیرت
 ہرامروہی کرتو بگو شمش فراخورد
 حرفے گراز فروغ جمال تو کہ نسیم
 افسانہ حقیقت مہتر چو سرفہم
 گاہ شنائے غالیہ خلق و لکشت
 از یک حدیث لطف کہ بامن کہنی بخوار
 گر بخت برد تو برد سجده ہائے شوق
 خواہم بر آستان فرسعت نہادنے
 شاید فتد نگاہ بایوان جاہ تو
 خط غلامے تو بدست عمل نگار
 از داغ بندگیت حبسین باگزیریت

گاہے شعر دم ز تو تلابر آورم
 و انگہ نفس نعت مژگی بر آورم
 ما و اسے خود بخت ما و ابر آورم
 اندیشہ چون بہار طرا بر آورم
 کز بندگیش پایہ والا بر آورم
 خواہد عدد کہ شہیر غنٹا بر آورم
 گوید کہ کام دین اسے بر آورم
 از جان و دل ندائے اظہار آورم
 گرد از نہاد صحنہ صبا بر آورم
 عشق مجاز از دل بر نابر آورم
 ز انگون بوسے عنبر سار بر آورم
 مضمون صد ہزار رستی بر آورم
 نے انجمن کہ از ہمہ اعضا بر آورم
 تاسر ز ساق عرش معلے بر آورم
 خود را منہ از بام ٹریا بر آورم
 امروز شد سپردہ کہ فردا بر آورم
 خواہم کہ آفتاب زیبا بر آورم

دستم نگار بند عروس میخ است
 طعم ترانه سنج شنای کمال است
 آن ساحرم که مدحت شیرین اگر کنم
 گاه به برسم وعادت مرغان بختان
 گاه صغیر سنج بود کلک منظم
 که عهد استیام بالفاظ مسینم
 از بیت عاشقانه بشوق وصال خود
 از شعر عارفانه زاو باش موسیقان
 در سلقه مطلب آغاز و رسم
 چند از گراف بیمزه شورے در کنم
 بر عرض حسن خاتمه حتم سخن کنم
 شام سپهر بار گها بند پرور
 آتش بکار و بار مغان عجبم زخم
 هم غزوه آورم ز پے انسا نفس
 گویا زاده ام بهند و لے رود زخیر

بنو و عجب اگرید بیض بر آورم
 نشکفت گر نشید بدحو بر آورم
 از طبع قیس الفت لیلی بر آورم
 لخت جگر سرشته نو انا بر آورم
 گاه صریخامه بانشار آورم
 که دم ز استخاد یعنی بر آورم
 معشوقه از طرب کده تنها بر آورم
 صوت و نوا سے سخن عرفا بر آورم
 در کنیف هنر از معمار بر آورم
 تا کے زلاف بیدہ غوغا بر آورم
 زان پس که یکد و حرف تنها بر آورم
 خواهم که نام کمند دنیا بر آورم
 وز دیر مہند موجہ دریا بر آورم
 ہم بھر کھر کھر سراپا بر آورم
 یارب که سر ز شیر و بطبار آورم

وله

جانب گلکده از دشت منیلان رستم

رستم از حجر و بمنز لگه جانان رستم

بان و بان روشنی چشم بگریه مرا
 شلخته از طوبی کاسه ز زبرد واد
 سرد آزاد کجا دای پر خار کجا
 منم آن دیره بیتاب که از یاری شوق
 منم آن قطره ز عمان بیرون آمده
 منم آن ساده که ز گنجی دیوم لغت
 من که پیروم حسرت شاگردی شوق
 چه کسداست که قدر رو بهایم نیست
 بخرید اری من پیره نه نیز نیست
 شادم از ضعف که بس پایه و الا شید
 سدره بود مرا این چمن رنگ آمیز
 تا که یادے نخند کس بدی هم کن
 بزم آسوده دلان گرمی هنگامه شد
 آدم دوش از ان دار و پشیمان گشتم
 صولت حسن توان دید که با نهمه شوق
 بیکسی من که بجالم همه خور و ند خوس
 مر جاشوق گرفتاری دایم کامل

تشنه بودم بس بر شمشیر جیوان رفتم
 طالع من که ازین منزل ویران رفتم
 در نو آئین چمن تازه حبیبان رفتم
 تا نخل تو نگه خورشید درخشان رفتم
 که پس از سیر و سفر باز بمان رفتم
 منم آن شوخ که آگاه ز غولان رفتم
 ساده انداز تر طفل دبستان رفتم
 خاتم دست سلیمان و از ان رفتم
 گرچه صد بار سوسه مصر ز کفان رفتم
 بر پیه و بال هوا بچو سلیمان رفتم
 لاجرم که هست گل شتم و پنهان رفتم
 نیکی گشتی و از خاطر یاران رفتم
 اشک حسرت شدم از چشم عزیزان رفتم
 رفتم امروز ازین دیو و پریان رفتم
 بدر خانه دلدار هر سان رفتم
 بزیا رت چو سحر خاک شهیدان رفتم
 که بیال و پر خود بر در زندان رفتم

تا بکوش ز رسم کی دل من بکشد
 منم آن پرده کشای غم پنهانی دل
 شعله ز ندگیم باد نفس سرد کرد
 دیده منظر آب صفائی میخست
 در حرم دل خوابان جهان جای نیست
 دم حیرت غمگین شدن تو شده اصل
 دل من شیفته در شناسی گل است
 در شب هجر که حسرت منم کار نبود
 رشک میداشت مرا بر خرد و دل میخواست
 طبع من نازک این قوم جفا جو بد خو
 اعتبار نیست آفات همه در اصل کین
 نه غرض کس نه بود و نه ادراک علوم
 بامیدیکه رسد ناقه و محل از پی
 قصه رفتن من چون شب هجر است در
 جستجو دل گم گشته نمودم هر جا
 حیف زان گم شده هرگز اثرش روی نمود
 مر جبار منزه شعر که در هر برز می

زین چه حاصل که بگلشت گلستان فتم
 که پس کوچه اغیار غزلخوان رفتم
 بهوایت چو پریغ تیر دامن رفتم
 یاد آینه سحر کردم و حیران فتم
 لیک دارستم بزنگ می کنان رفتم
 چه گنجست گزینش تو شدان فتم
 بگلستان زود تا ز گلستان فتم
 شمع گردیدم و تاب صبح پایان رفتم
 غری گشتم و در محفلستان فتم
 مهر و الفت شدم و از دل غایب فتم
 در سراش و در منزل دیقان فتم
 بهر هم نرمی طفلان بدستان رفتم
 ساربان و ابرو گام حدیخان فتم
 قصه کوتاه بصد حسرت و حرمان فتم
 هم در شحر زدم هم به پایان فتم
 کعبه هم رفتم و هم بر در مهبان فتم
 منم لکنیز ترا مرغ خوش الحان فتم

نور من شمع ره خضر شد اندر طلمات
 خود ندانی اثر منیض مزار شاه است
 یارب از لطف مکرم بردر و الاش رسان
 آن بدریائے رسالت گھر مکیدانه
 آنکه با این دل بت بنده ز فیض لطفش
 آنکه از جلوه نمائی بهیسا خلقش
 خوش دے بود که آہنگ شاییت کرم
 ساعتے خوب بن لطف توار زانی دشت
 روشن تر است و دم بزرگی وہی
 قرعہ عیش نہ از خوبی بر حصی ز دم
 نے با و ازہ ناہید شکستہ تم تو بہ
 نے ز غارتگری ترک فلک ترسیدم
 نے چلی آگھی راز و بیر گردون
 نے درختے بنشاندہ نہ بطلے آوردم
 نے رصد بستہ و نہ ساز طلسمی کردم
 ماگر وہیم کہ سر دست را اُمی بہت
 اُتے بہت چہ اُمی کہ بر اسرار علیم

گرشب تار سب چشمہ حیوان رفتم
 کہ ہم پائی دل ناصیہ سایان رفتم
 گرچہ صد بار در اندیشہ بجلان رفتم
 کہ ز منیض نہ بدر یوزہ عیان رفتم
 پایہ در پایہ ورہ برہ ایمان رفتم
 بے تکلف بسر روضہ رضوان رفتم
 کہ ہنجار از آغاز پایان رفتم
 بتقص نہ بر نجم شناسان رفتم
 بیاس و بشکایت نہ زدو این رفتم
 الم اندوز نہ از شومی کیوان رفتم
 نے بہنگامہ مہر از سر بہین رفتم
 نے بدر یوزہ نور از مہ تابان رفتم
 کہ سوے بابل کہ جانب نیان رفتم
 ہچنان سادہ ز آلائش طغیان رفتم
 در بگوئی کہ نہ بر طرز حکیمان رفتم
 اقتفاے اثرش کردم در مینان رفتم
 علم از دیافتم از شعبہ بازان رفتم

الغرض میخواست است بودای نصید راست اینست که از وصله ام بود و فزون فیض به واسطه از مبداء فیاض است این گر نه بر جاده عرفی زده ام گام گیر بچو دم زمره لغت ز لب سیر ریزد سرور اسوے خودم خوان کجاست آنگه حسرو اسوے خودم خوان کن شوم هم داور اسوی خودم خوان که نوا می شوم ملک اسوی خودم خوان که صغیرے بنم حسرتی اخترم از بند بردگر عرب	که با سلوب خرام مہتابان رستم مگر از نسبت بخت همه آسان رستم نے بشیر از شدم نے بصفا ہاں رستم کہ سراسیمہ چورم خوردہ غزالان رستم چہ گشت از نہ آراشش عنوان رستم کف خاک آدم چشمہ عرفان رستم گد یہ جو آدم وغیرت جاقان رستم بے نوا آدم د با سرد سامان رستم حسن و خوار آدم و سنبل و بجان رستم داغ از خاک بمنز لگہ کیوان رستم
---	---

ولہ

کارے بخت ایش دل و بہان نخوا بر شاخسار دہر ز نو براثر مجوے خالیست از ریزہ مقصودیل چرخ گر آفتاب شعلہ زند دھند تو ہر چند و دلازم نا آدہست لیک ہر طبع را بشیوہ نوا فریدہ اند	تغیر رسم کہنہ ہفت آسمان نخوا در چشمہ سار چرخ ز گوہر نشان نخوا بیہودہ پنج خویش میرد ز نہ کان نخوا از مشتری رد امطلب طلیسان نخوا ہنگام حسیلج ز آتش و خان نخوا کاسے ز ہفت اختر و نہ آسمان نخوا
--	---

دل بر نخاج قاصنی و لولی چه بسته
 بالنفس یک مصارعت سرتامنه کن
 زحمت میر که برند در مصافِ نفس
 گوهر که در نهاد تو ماند آن بیار
 گردل بتو دهند حبیبان ضمان بگیر
 ناراستی بطبع است مگر نهاده اند
 نه پادشاه زرد دهد و نه خدایت
 معنی چو دست داد و بصورت چیت ایلیج
 پروانه گر شوی بسر شعله جاگیر
 خوشتر ز صدف از نشید است باگ شوق
 تار و زگار عمر لذت بسربری
 رد و تبول حسیت با نغم حسروی
 انداز نیل شوکت ساسانیان چو
 چنگی بشعر زن سخن عارفانه گو
 چون شاعری عطیه عشق است بهر کس
 تاکی بهند لاف سخن گسری زدن
 ای حسرتی بغرم حرم رسول خیز

زین اجتماع غیر ملام در جهان نخواه
 خود را اسیر دیو درین مفتحان نخواه
 خفتان ز بر برون کن برگستان نخوا
 بتحیل خویش از شرف دودمان نخواه
 در سر طلب کنند عرفیان امان نخواه
 غیر از کجی ز طینت تیغ و کمان نخواه
 خود را اهلک خنجر نازبتان نخواه
 جام بلور بهر مے ارغوان نخواه
 بلبل اگر شوی بچمن اشیان نخواه
 آواز عندلیبش نو نغمه خوان نخوا
 از روزگار حسد دل شورش نشان نخوا
 از زنده و پلاس بهر برپیان نخواه
 سامان کسب دولت سامانیان نخوا
 بجو فلان مجوی و ثنای فلان نخواه
 غیر از غزل ز دل مطلب زبان نخوا
 بیهوده قیل و قال که این خواه و آن نخواه
 یاری از و طلب کن در آسمان نخوا

جام فدا می آئد چه پاک آستانه است		ما دای خوشین بجز آن آستان نخواه
	وله	
امی در حدیثم تو از زاور آفتاب رویت تیر پرند نمایان همان که هست باشد چه مهر جلوه نمایی گهی بام از موسی غیرین تو سرست یاسین آبی بنید بدگل رنگ شکسته را از قننه ساز خوتو یک شیوه آسمان گر روی شب سرفراز پذیرد وعده دور از تو تیره روز تو داندیکه بود آسایش درون کس از تو مشکل است از بجز زلف غایب سای تو هر حشر سوزندگر سپند بجز براس تو دشمن در آرزوی هم آغوشی است و من بان فیض نور کیست که روشن بود جهان رخسده ماه برج رسالت که نور او خورشید آسمان نبوت کز آنکس		با آنکه اشرف است ز بهر اختر آفتاب پنهان شود کشف چرخ مجر آفتاب از صبح تا شام نشینم در آفتاب وز روی آتشین تو در آذر آفتاب باشد چه باد و گویمه در ساغر آفتاب وز شعله زار و روتو یک انگار آفتاب ماند صبح دیدن عاشق بر آفتاب گر سر بر زیر داغ و گرش بر سر آفتاب امی در زار و شعله و در گوهر آفتاب ریزد برنگ نور همه غیر آفتاب گر و در شعله رحمت آن مجر آفتاب در حیرتم چگونه کشد در بر آفتاب از عرصه زمانه برافتد گر آفتاب تا بنده در جهانست چه در محشر آفتاب ساید بر آستان بلندش سر آفتاب

صد طعنه حقیض ز اوج تو بر فلک
 گر پر تو دهن بدوران ز نور تو
 از شید او تمامه گیهان منور است
 ای آنکه از برای هو خواست آسمان
 گر مغرب و عشا نه بدی در زمان تو
 تا جرم نه پیشه حکمت و پاره شد
 ای آنکه هست قبله عالم حرم تو
 دیگر ز داغ فرق پرستندگان تو
 از نسبت زمان تو نبود عجب اگر
 یارب چه صاحبی تو که بخواست جان کند
 در جبب ذکر تقوی عامان امت است
 گر لاف دلربایی عشاق تو زند
 گفتیم بآسمان که بے درختیم
 یعنی حرم شه شرف افزا مغرب است
 اول بخنده رفت پس لب چین کشاد
 اینمایه لاف دانش و این بایه سادگی
 چنین راز هر یک آمده و آنکه روشنی

صد طنز تیرگی ز فروخت بر آفتاب
 گرد و نجوم دماه و فلک یکسر آفتاب
 یک شعله فنا و ز رویت بر آفتاب
 بے ابر پرورد سخن گل در آفتاب
 پنهان نمیشد ز نظر دیگر آفتاب
 از بیم تیغ حشم تو شد مضطرب آفتاب
 یکشام سجده اش نگذارد گر آفتاب
 آرند ز آفتاب فروزان تر آفتاب
 هر چرخ عرش گرد و دهر اختر آفتاب
 در بان قصر جاہ ترا بر در آفتاب
 تقوا سے مشتری نکند باور آفتاب
 کی می پذیرد این سخن از زاور آفتاب
 طالع شود چنان سوے خا و آفتاب
 باید از انظر بکند سر بر آفتاب
 کای از فروغ را یتو پر تو بر آفتاب
 پرسی ز وجه نور ضیا گستر آفتاب
 در ماه نیست نیست محاذی گر آفتاب

پس عکس روی شاه نیفتد چو اندر آن
نور از کجا رباید و تاب از کجا برد
از گردش زمانه منم تیره روزگار
بنگر چشم مهر پرور سیاه من
در هر دو عالم از تو امید حمایت هست
گویند روزش بر غنم گناه کار
در سایه رهای عنایت مرا بگیر
شاه از فرشت تو بنود گفت اگر
هر گل که در میان تو ریزد ز بام من
حاشا چه چشم بست ز الاضاف و نیت
ای حسرتی که زان بخت و وقت دست
سر سبز باد نخله دین محمدی
خورشید دین بعرضه گیتی محیط باد
شاداب دی تلت پشمرده روی کهن

گرد چنان ظهور لوا مع در آفتاب
طالع شود اگر ز سوسه دیگر آفتاب
ای پیش نور را سے توجیه هر آفتاب
چشمک زند سنا ز من تا بر آفتاب
ای ماه تاب خادمت چاکر آفتاب
طالع شود بابت دیگر آفتاب
تا گردد بر رحمت از ان چادر آفتاب
ریزد چو لفظ از لب مدحگر آفتاب
بر دارد در من سپهر دزد بر سر آفتاب
کس داند دید دیده شیر در آفتاب
آن آه گرم کش که شود مضطرب آفتاب
تا ساز است بر فلک اخضر آفتاب
تا دانا است بر سر هر کشور آفتاب
تا میکند گداز بخت و تر آفتاب

وله

زین بعد ما و در غم دل ناگریستن
از است آبروی محبت که پیش ازین

گشت آشنای زگرش با گریستن
نه گمانه نبود چنین با گریستن

او بد گمان و مدعیان در کین ما
 داند دے که درد باوداده اند پست
 در ناله نیز ما نفس آهسته میکشیم
 سامان یک محیط هیا و لے سنوز
 عنبر فشان و عود بسوزان مشک پاش
 با عشق بود لطف نشاط و الم کنون
 هم یار مهر بان شد و هم بند کج خموش
 اندر فراق کار من نیست السلام
 بگریه تا بنهر تنگین سرج کو
 در بزم عیش دوست نشناشک آه
 یکجا بر زبونی دل گریه هم دوست
 خود در عذاب از پے آرام دیگران
 از دوست غمزه و لکش و از درد خنده خوش
 نلخی شنیده ایم از ان لعل شکرین
 نور آور و بسینه ظلمت بر دزدل
 کار سیلاب از ان نه بچشم حواله شد
 بان دل مضطرب کوشش نه بینی که یار را

بگذر استیم شیوه هر جا گریستن
 از خلق دور رفتن و تنها گریستن
 تا در نصیب کیست بغوغا گریستن
 در خور عشق نیست هیا گریستن
 خواهم بیاورم هفت سمن را گریستن
 بیهوده خنده کردن و بیجا گریستن
 فرخنده شیوه ایست همانا گریستن
 یا از حجاب آب شدن با گریستن
 اسی ناشناس منزلت نا گریستن
 باید بروزگار متنگ گریستن
 تا کی بیا د آن رخ زیبا گریستن
 مشکل چو شمع انجمن آرا گریستن
 از عند لب ناله و از نا گریستن
 کانداز مذاق ماست گوارا گریستن
 آغاز صبح و آخر شبها گریستن
 کز من نیامده مبدار گریستن
 رسوا نموده تو ز رسوا گریستن

مقبول یار هست حریف نشا ط دوست
 از ابر غیر آب تمنا نبوده است
 گاهے حکم شوق و گاهے از غرور و غر
 بیباک گاه ناله کشیدن زیر بام
 یک سمت موج آب و دیگر سمت موج خو
 بگریستم بنیزش و گرم عتاب شد
 شورابه سرشک بزرگان عنبر کو
 خندیدن و نشاط تو فسخ شمرده
 فرخ زمانه که دگر روزیم شو
 آن سرور رسل که بدوران لطفان
 آن بایه خوشدلی بزناش روایت
 درد و ورش از ندامت متیست گریه
 بر زهر خند خضم تو نبود گفتم
 ای خورم آن زمانه که بخت دیده را
 گاهے زردی شادی و گاهے ز راه تو
 امروذ گریه سرد هم از دل چنانکه باز
 هان حسرتی بصره تو از ان نمی نهد

بیجا بخون طپیدن و بیجا گریستن
 مطلوب نیست از مژه الا اگر بیستن
 ما و بگونه گونه اداها گریستن
 گاهے بجلوه گاه بغوغا گریستن
 خوش آیدم بساحل مریا گریستن
 در عشق رسم نیست همانا گریستن
 با هر مذاق نیست گوارا گریستن
 ما دیده ایم شیوه شیوا گریستن
 بر آستانه شنه والا گریستن
 پیوند دیدار نبود با گریستن
 شد ناله چپستان و معما گریستن
 رفت آنکه بدز مستی صبا گریستن
 کاین خنده بوده است بخی گریستن
 نیروی در مدینه و بطی گریستن
 در هر دو جا کنیم دو بالا گریستن
 باقی نماند از پے فردا گریستن
 در بزم شاه حسرت بجا با گریستن

برچین سرشک از مره ددم بیدنش اینها سرشک از مره بیرون نیامده تا در زمانه هست ز نیرنگی شیون باد انشا قسمت اجاب همچو گل	کاینجا نمی حسرنه آواگرستن مقبول تر فاده ز دریاگرستن یکجا خنده کردن و یکجا گریستن باد اچا بر روزی اعداگرستن
---	--

وله

نسیم صبح آمد سوی من از ساحت گلشن چو دامان کریمان آستین شادان میخیت چو آفتاب صد که آرد مرده وصل از بجانان دل من بطل خط از دوش وقت بگفتن با ز حیرت بگفتن کاسی جلوه گاه تو گلستانها بگفت اسی نگه از آهنگ تو شمشاد و دریش چرا از کلبه اخراجم منخی سوی بستان پس آنکه در زانی کرد و در فعل و گل در نسیم نه باد و نه بهاری دامن بر آتش گل زد سلیمان بهار آراست بر دوش به بگفتن گلستان ارم سنجی چو با صحرادرین موسم نصنع پیشکش در خور و چشمک دیده رگس	پراز ریجان گل جیب آستین از لاله دسوسن ز بهر کام صد معدن گل بهر شش صد سخن سنگفته دل کشاده ز تو ستم زینت دهان چنان که ز جنبش باد بهاری خنجر دگوش چه پیش آمد ترا چون آمدی اندر سر آمدن ز الحانت چو قمری بلبلا از اطوق در گردن چرا از غم سراپا بر نداری جانب گلشن چمن آراست شکل لاله رخسایان سر گردن که هم اندر چسب لاله باران ریخته روغن گریزان شد خزان از بیم آن مانند اهرمین بیابی راغ را اعلی به بینی باغ را اودن تکلف بر طوف رخساره گل لایق دیدن
---	---

گل خورشید تابنده چو خورشید زخنده
 حدایت دشمنان چون کوه چه خوابان سب
 بیا در سامت گلشن نه بهیسا سحر برکش
 بگفتم سود گفتا بست بگفتم کوی گفت نیست
 هم از نظایرستان چنارت چشم را آید
 شوی سیراب چن برین آب آتش نگنجیز
 باین کهن چرخ بند لیسان نغمه ریزی
 بگفتم گر غرض اینست هم با اینهمه سپرد
 نه با پردیز شیرین کرد آنچه از تنست با
 نه من غیرم معاذ الله که خواهم کار عشق از
 دران بزم آینه بودم که گیسو برفت دازخ
 بکانون عجب عود جفا را میزنی دایم
 بدست دشمنانیت و یاری از یزدان تا شکن
 اثر در آه گرم و آتش غنیمت غیر ازین نبود
 بدان بند که بردشام کس چشم دعا داد
 فلک را کینه با ارباب الفت هست میدانم
 فروزان تیر برج رسالت کوشع او

فروزان سیمین و نلسترن همچون روشن
 شقایق دل را مانند گل رویان نسین تن
 بیاطرف چمن پای گل پنهان در زن
 که چون غبار شود و خورشید بنانی کمال فن
 هم از صهبا ریحانی داغ دل شود روشن
 زدل افسردگی شوخی کند در جاک او مسکن
 گل افشانی زنوا ز روضه اندیشه صدف
 بحمد الله که بیت گرم گلشن میتوانم من
 نه با فرهاد خسرو کرد بدکان سبکی بمن
 مکش دست از جفا بزرگجا از تو وفا از من
 دران مغل قبح بودم که می آمد بر دل از دن
 بقانون وفا هم گاه گاه صخره میزن
 که رستم میرسد ناگاه چون چو فست بدین
 کزان سوز در گیاهان ازین بگین شود دکن
 امید رحم اگر درون آیه آسمان افکن
 ولیکن او نمیداند که از خالصانم من
 منور خن تابان هر دو خشان مهره روشن

بنودے این شب تباہ سحر تاروز محشر ہم
 برآید از پے خود تو لعل از کان دُر از دیریا
 کند باد و ستار لطف تو کارا بر باستان
 جوان پیر امید الطافت و ان افزا
 کلیم ارره غلط سازد عجب نبود که میدارد
 دیرغ از دوست دارد و دست آن احسا که نمی
 تراب لوج خاطر ثبت چون در لوج محفوظ است
 ز اعجازت نباشد دور چون مریم اگر گردد
 ز حد بگذشت ای فخر بشیر قدر لبست تو
 نشیند از ادب پیوسته اسرافیل در زینت
 سخن بخواه کن ای حسرتی هوی دعا برکش
 بری از کسب باد امجدین احمدی یارب

نگشت تضرع و داف و زت گرفت و غن
 به خیر و نشارت از ارمغان گل انگیز
 کند باد دشمنان قهر تو کار برق باختر من
 قومی ناتوان را بهیم قهرت موجب مردن
 سواد کوی تو نور و ضیاء و ادای من
 ز تو ای بحر فیض ای معدن انعام باطن
 چه کارے کان پیاپی چه امر کانت در
 بعیسی عالمه زال جهان منت آستین
 بجا آرد ملک بد و گشت عجب رادین
 همیشه در گرامی محفلت جبریل انور من
 نذار حد شمار وصف ادب اختصار حسن
 همیشه تا که گاهے نکسف مہر او که روشن

در منقبت مر قسوی

دوش کان رشک ماه کنعانی
 کلیدم نے نے از زمین تا چرخ
 شب چوروز از چرخ استغنی
 در دو اندوه دمبدم کمی

بهیچو خورد پر تو افشانه
 گشت چون نجم بخت نورانی
 شام چون صبح در درویشانی
 ہر نفس عیش در سدا و آ

دل چو گل خنجر یگشت که کرد
 سر برپایش نهادم و کردم
 گم لبش گاه چشم بوسیدم
 خواستم شرح سوز غم ناگه
 چون چنین رویداد هم دلدار
 و آنکه افتاد گل ز لعل و چهل
 که مکن قصه چمنان آغاز
 نفسی چند کوش در عشرت
 که بعد چرخ چرخ و دلابی
 بهزاران فغان نیم شبی
 بخت هم آید و کند شاید
 پس بفرمود ساز و برگ طرب
 مطربے بانو اے بار بدی
 کو باہنگ دلو از کند
 تودہ تو دگل و سمن کہ شود
 پس طلب کرد و شیشہ ہائے سمر
 ساغرے داد و ان نخست بن

نفس کار باد بستانے
 سجن سگد لطف یزدانے
 گاہ رخسار گاہ پیشانے
 شرہ شد گرم شعلہ افشانے
 رنجت گوہر چو ابر نیسانے
 غیرت لاله ہائے نہانے
 کہ بہ پایان رساند توانے
 کہ شب وصل را تو میدانے
 کہ بعد سیر و در و درانے
 بدعا ہاے صبح نورانے
 چون شب قدر گرد آزارانے
 جمع کن تار و پریشانے
 شاعرے ہمزبان خانانے
 ز خنہائے آن غزل خوانے
 صحن منزل فضاے بُستانے
 کہ برد عسمن زد دل باستانی
 کہ بد ہوسے لطف پہنانے

گھنٹمش کامی تو ادا ملقبس
 مکن از راه مهربانی و لطف
 اسی دلت خالی از غبار مکن
 تلخ گردیدوزین مہا آورد
 ایکہ اسی ز بد خویش میلانی
 داستان شہیدانی است کہ بہت
 بگذر از عذرنا سزا نہ نماست
 باز گفت ایکہ چوتونیت کہے
 سخنے گویت کہ این مشکل
 ہم کشاید مرا گرہ از دل
 کہ ز سے نیز احترام مکن
 زود گیر از براے خاطر ما
 قدحے از شراب انگوری
 گشت چون از غائب صاعقہ
 لاجرم چند جام می خوردم
 گشت آیینہ دلم صافی
 ولین زندگشت در بر داشت

گھنٹمش کامی تو یوسف ثانی
 صبح ز بہر اشتہا ستانے
 دامنم تر کہ پاکد اما نے
 لب شیرین بہ تکرافتانی
 ہر چہ باشتی دلے نہ صناعے
 عبرت افزاے اہل عرفانے
 شام پیری بصبح رعیتے
 بچہاں شہرہ و درخندانے
 میشود حل ازان باسانے
 ہم ترا عقدہ ہا ز پشیانے
 گر ز ما احترام نہ توانے
 ورع ارا لغت پہانے
 ساغرے از دماں ریگانے
 کاخ تقوے گرفت ویرانے
 کہ بکام ہمیشہ ارزانے
 شد شبستان طبع نورانے
 گوئی این آتش آبجو انے

ذوق آن کرده شوق باو چله
 که ازین هم لذت افزون تر
 لیک آن می نمی نیابی
 بے تولاے ساتی کوثر
 بجز دو کرم علی که کفش
 لطف او جمع کرد و لهارا
 بتمش حسرت بچوب شمارو
 بخشش خارج از حسابش را
 ذره هارا مگر شمار کنی
 حزن آن آستان گل دامن
 پیشتر بایدش ترا دانست
 هر که گلچین باغ مهر تو نیست
 آنکه اندر زمانه تو شده
 دشمنست در فغانه ناچارست
 کار پیکان تیرے آید
 سر حرم بسجند هر آنکه کند
 هم بلفظ تو محبت عیسی

در فرونی و در فراوانی
 که هم آن باقی است این فانی
 غره کم شو که پاک دامانی
 بے دلاے ولی یزدانی
 در نشاند چو بر نیسان
 که پریشانست حسرت پریشانی
 آن عصا را که کرده ثبانی
 مگر تو خواهی بتل گنجانی
 یا نجوم سپهر یزدانی
 خاک آن سده زیب پیشانی
 آنکه دارد در سر خدا دانست
 نخند سیر باغ رضوانی
 ملکی طبع انسی و جانانی
 که ز شیطان زلفت شیطانی
 با عدوت ز لعل بچکانی
 بدر عالی تو در بانی
 هم بملق تو آجیوانی

فرط لطف تو میزبان کرده است ایک از مہر روئے روشن تو خلعت از بھر غار حضرت چرخ خیزد با تقطع شیش چہ غم از آفتاب حشر مرا داور اگر چہ حسرتی آمد چہ کند فوق طاقت بے عزت بدعا سیر و کہ سے نیا چہ دعائے کہ بھر میں نطق تا بود و جابر در پاشے ابر رحمت بدوستان سازد	ہر کہ را خواندہ بہا نے شد شبستان دہر روزانے ماند باتے بہا عالم فانی ہر گرا بر باطن فانی چون بغیر تم تو پر تو افشانے خوشنوا تر بود ز عاقانی ذات پاک ترا شناختے از گداجر دعا تو میدانے بجہاد است گشتہ از زانی تا بود و صف برق خانی با صدف اسنچہ آب نیانی
---	--

برق با حسد من حسود کند
اسنچہ تیغیت ہر روز میدانے



بسم الله الرحمن الرحيم

تقریر کرد که در لطافت حدیث جلی در زمان حیات مصنف معذور برین بیان بخت
عنوان سال هزار و هشتصد و دویسمی نوشته بود

رباعی

هر چند ستایش سخن من است میگویم و راست گفتن آیین است
در مدح سخن با عقلی منیت مرا تحسین سخن شناس تحسین من است

الا اے هوشمند فرزانه درین روزگار که جنس بالادست سخن از متاع حسن لفظان ناروا تر - و
دم گیرانی اهل سخن چون نفس هر دو اعطایک اثر افتاده است - زنهار گمان نبری که اندازه
نه رگفتار را نقصان فر گرفته است - و سر بایه لفظ و معنی بزبان رفته چشمه حیوان اگر در ظلمات
پنهان گردد خاصیت جان بخشی باز و بیرون نرود - و ماه کنعان اگر در بازار مصر بیچ نیز
جو از نصاب کمال حشمت کم نشود - کمایه است یوسف است و کی میوکم - هر چند خرد
باز آید باشد - اگر گویی سخن را که مکالت بلند و قدری ارجمند است - خود بوجود مکته در آن
سخن پدید است - و نه لفظی است بمعنی - و همیشه مستمی - و سخن چنانکه معلوم است
امروز از جهان معدوم است - پس اگر کبریت احمر را خاصیت اکیر باشد گو باش - و اگر سائ
هما فرقه اقبال با خود دارد گو بدار - ازان که نه موجود است چه خیزد - و ازینکه مفقود است
چه ناید گویم - را چه چنانکه فرمودی هزار توابع وجود اهل هزار است - و عرض از لواحق
ذات چه چیز - و چنانکه هزارند کتاب من که کتاب است - اما باین تصور نظر و نقص ادراک

و نامی دانش و آسانی دریافت که مراد می راست چگونه میتوان گفت که اهل کمال را جز
 دشمنی غنا آشیان - و از سخن جبرم و از سخن جبر رسم و جهان نیست ۵ خاکساران جهان را
 بخت مگر به توجه دانی که درین گرد سوارے باشد به سرت گردم اگر برق حوادث روزگار
 مرغان نوا سنج را آشیانها پاک بسوزد تا عند لیبی در چمن نغمه سرت باغ را دشت نتوان خواند
 و اگر طلوع سپیده سحر می و فن بازار ستارگان بر دم شمع تا مهر درخشان عالم فروز است جهان
 تا یک نتوان گفت - گر قسم نهر اگر می بازار به چند است که کالای گران بهاست معنی از هر
 دکان میتوان خرید و گنج شایگان سخن در هر خرابه میتوان یافت - اما صاحب نظران دانند که
 با اینهمه نارواییها در کیسه و زکار خشنه گوهر است - از چشم کور سودا دان مانند گنج در دریا نهان
 و بر سپهر کمال فروز زده اختر است از دیده شیر خشان چون مهر جهاناب سر در نقاب کتمان
 علی الخصوص در تیم معانی - مهر نیز فلک نکته دانی - قائم عرش تحقیق - باب مدینه تدقیق
 بحر الحی علم و ایقان کوکب در تی افق عرفان - بهین ثمره نخل باغ ارادت - گزین نتیجه پند
 ماده و صورت - شناور دریا به حقیقت - هر دو صحرا به طریقت - چار سو به ملک
 معنی را گیاه خدیو - و شجرت عالم حقیقت را سبز زوا - گارستان زگیل بانی را
 چهره پرواز - و بهارستان شگفته طبعی را چمن پیرا - رمز شناس سر از عقل و نقل - نکته
 سنج خواص و دایه و رویه - مرحله پیمای طریق نظر و استدلال - نصب السبق رباع
 عرضه فکر و قیاس - شمس شطایق بلند نظری و دالاه خرقی - نواب حجتبه القاب محسن
 مصطفی خان بهادر متخلص بحیرتی ۵ بلفظ لا یغیر عن معان + احاطه با مکارم و بی

اللهم متعنا و متع الكل بدم بقاءه و دما لقاؤه - حوصله و عیش جهانیت که بندی هست
 آسمان دوست - و قدر عیش آسائیت که فروغ خرمهر درخشان دوست - ضمیر نیش
 نقد حقایق را گنج شاگان - و سپهر افکارش انجمن قدس را شمع شبستان - حله الفاش
 سراپای منی را پیرایه ناز - و حلیه عبا را تش گوش در گردن مضمون را زیور آیتیار - انمول لطیف
 گفتارش در تنجیر آرا ده دلان چون قید و بند - و چون نطق شکر بارش در دنا خط طبع با چون
 قند استعاراتش پانیا چشم خوان لربا - و عبا را تش چنین آنجوان جانفزا - اطناش چون طبل شکوه
 دوست را سامعه نوا - و ایجا تش لا ویز از گنجیم نمیا فکرش از دعای شمرشی زنده دل را رستار -
 و بخش از ناله شبی جگر خواران گیر از - قهر و شیرش نجویم شیر جان با پاره شیرین تر از ان - و مصرع
 نجویم برگ گل آدل از کف ربانیده بلبل - رائحه انفاش از کعبت گل در دماغ بلبل بل از عطری پرن در مشام
 یعقوب نگار تر - و شمع قاتل از رشته زلال در مقام مستقی بل از جرمی در مقام خمور خوشکوار
 الحی گرمی طبع پرنور شرابیت که انگبین پندار که همه کوه و قبا باشند بیک جبره از ان خود را نگاه نوا
 داشت - در نه خواجهر که عند شیب انکوت - و طبعی شکرستان است با غزل سرایی و بدله سنجی
 و چو رو آید که ما که طریق علم و حکمت بر اثر سقراط فراطون کند راه رفتن بر خنک و عا باشد در
 کمینه صافتی امثال عرفی و فطری که با متعلق عمل بودن - و زلالی انور علی مقتدر از فن با خن - که فرم در
 سلف نهاده را که نمینه در اوان عوض فکر را شه سلوان بوده اند - و هنگام گفتار اگر می باز - و در
 سخن را محبت با پیش از سخن دیوان بوده است - اما کاینکه در صطبه ذوق و طبعی شان پیوده اند
 و از نایب نیز خط و افر بوده نیک میدانند که با آنکه قطره در بحر - و در فاد دشت و در

فرخنده رویداد گلشن نظم را موشم بهار است - وزین شعر آ آ حبیبار - تفسیر در و نان را ما -
 فراقت - و شاداب طبع را شیر نبات - بالاسے گفتار را خلعت دیباست - ^{تلف} و سطر
 قبول اقامت زیبا - آنکه خاطر نکته فهم و طبع ادانش را نرند بیاید - و سر تا سر این قدسی صحیفه
 بدیده هوش نگرند - تا دارند که مر این نکته سنج مخبر یاز در گذارش سخن خاصیتی است که
 دیگران بر این ست نیافتند - و اگر راست پرسی کرامتی است که از خانه الهام طرازش بر
 روی کار آمده - یعنی جمهور اهل فن چنانکه دانی اتفاق دارند بر معنی که شعر را چند آنکه
 حد راستی دور تر برند بقبول لها نزد کمتر باشد - و هر قدر از اوج صدق زیر تر اندازند
 پایستگیش بالاتر رود - و حق اینست که سخن بے مبالغه و اغراق و لفریب نبود
 چنانکه نظامی میفرماید **در شیرین** در در فن او چون اکذب دست احسن
 با اینهمه گفتار آبدارش بے آنکه چاشنی تبلیغ و غلو داشته باشد و لاویز تر از غشوه
 شادان هوش و ذوق انگیز تر از باده بخش افتاده است - الصاف بالا طاعت است
 این بدیه گفتار که آسمان بر فراز است - وزین در شیب - و چنان در زیر ابرو اند و در
 جمله در دامن - از شنونده چه دل رباید - و مستمع را چه ذوق بخت - پس بی آنکه تو
 از صنعت اندیشه عاجب و طبیعت را در ان راه دهی - چه ساحری توانی کرد تا
 سامع یاران بنوازی - دشوار حسنت در انجمن اندازی - همانا کار کار شبر
 نیست - خواجہ سخن سرانی میکند معجزه نمائی میکند -

ش

میهات در پارس راه روح جاده تزل میوم - و محدود را نه با اندازه قدر و الا

ستودم بحسب از فضائل ذات و جلال صفات بود - سخن در توابع و عوارض گفته آمد
 دستخست بدرازی کشید - هرگاه مشک زعفران را در ایوان روح پرورد در نهاد است -
 و مهر و ماه را بوارق نور گستر خدا داد - آن دوازده جوهر را بسیار بیستی ستود
 داین دور خشنده گوهر را بر گرمی و سردی تسخیر نمودن چرا - بهمان قدم رخس که بهنگام
 تاخت بیراهه رود عیب عنانگیر است - و پرده ساز که در مقام بلندی به پستی گراید از
 قصور معنی است - اکنون که در هر دو نظر را پاس ره پیمانگ آمد - و عجز بنان جلیه
 جستن دیبانه انجمن آغاز نهاد - ز نهانگان نبرد که مدالح سخن و محامد سخنور بیایان
 رسیده باشد تا خامه ستاشکد از خرامش و اندیشه شاکسترا ز سگالش آرمیده باشد
 حاشا حاشا که اگر قصیده را وحی در باغی را الهام و غزل را اعجاز و غزل سر را منجز
 گفته باشم حرف از ان طومار داند که از ان بسیار سبزه گفته باشم - آه چه توان
 کرد هم تیر نارسا - و هم صید بلند پرواز - هم شب کوتاه و هم افسانه دراز
 زبان نخته فرو ماند و رازن باقی است بضاعت سخن آخر شد و سخن باقی است
 السدیس - ماسو هموس -

سوقات فار

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

سپاس بی نهایت خدای راست تبارک و تعالی که عبادتش موجب
 معرفت است و بمعرفت اندر شش همه نعمت دنیا و آخرت و مَا خَلَقْتُ
 الْإِنْسَانَ إِلَّا لَعَلَّهٗ يُعْبُدُنِي چون عبادت بمعرفت بکار نیاید پس
 معرفت چنانکه در اول سبب خلقت شده در آخر موجب نجات است که
 بقیصران سحیانت قطع **بندۀ ناشناس صاحب را**
 نزد صاحب دو جو کرامت نیست اگر عبادت بغیر معرفت است
 پیش صاحب دلان عبادت نیست ابرمطیر از دریای رحمت ناپیدا
 نهایتش قطره و آفتاب تابان از انوار جمال بیروالش فده طلعت
 خوش را جمال از دست و سیرت دلکش را کمال از مومنین کافر
 از نعمتش بهره رباط صیغ عاصی از حمتش بخش یاب متضرعان زیر
 متکبران گیسو مناجاتیان راست بر گ طاعت بخشنده خراباتیان را
 عذر تقصیر پذیرنده دریا را بگوهر آبروده صحرا را از گل رنگ بوده

مه آفرید مهر فرمود تا بسره گرمی مهر پرورشش از پروردگان چنین و
 جگر گوشگان معدن ناید ماه آورد و ماه را گفت تا به شبنم لطف تربیت
 شمر و شجر و ست گون و گل فسرید با و را مرد و خاک را بستر ساخت آب
 سر چشمه حیات و آتش را حنایف شمس و قمر ساخت و آله را سر و بلند
 بالا کرد و دانه را از کس شکلا قطع کرد ای آنکه از توفج و ریای عا طفت
 موج شمال را دم غنبر نشان دهی بخشی پیمهر را خور و خور را بی ضیا
 بخش زمین ز رنگ گل و ضمیران دهی بنو شکفت از کرم بسید ریغ تو
 کز من نشان بری و ز جوشیم نشان شد ایانش ازاده و از او گانش
 و لداوه گرسنگانش را نغمه بستی در کام و تشنه کمانش را زلال کوثر
 در جام گدایان در گاه هشتاد و شاه و باد شانش کدایان در گاه الهانش
 پر شور و خردش و عارفانش متحیر و خاموش بشیارانش را صراحه
 شکسته و صهار ریخته و بنجودانش را خود ساز و آوینخته قطع
 گفتم به عند لب که آیا چه بوده است در صل زار مالی و در هجر خاشه
 گفتا که نکته است درین خامشی مباد کز ذوق ناله رود و دهن گل فاشه

نعت

در و بیحد بر تعین دل و تجلی مثل اشرف المرسلین خیر خلق الله
 فی السموات و الارضین خاتما للنبیین شفیع المذنبین حمته العالمین

سید الاولین و الاخرین سیدنا و مولانا محمد صلی الله علیه و آله و
 صحبه اجمعین که اطاعتش طاعت حقست جل و علا و اتباعش
 از محبت او تقدس و تعالی است ذات او از همه افضل افضل
 ملمش ناسخ اویان و مل و دینش تویم و آئینش مستقیم
 شترش سهل و قوی و همش نازل و غوی خیر المهدی بدی او ابدی
 البلیل و ابیات تنها همین نه صورت زیبا از انست
 زیبائی نیست که نازنشانست قدیم راجه بار و بروی او
 هر نکته که از لب گوهر نشانست رفت آنکه بود ذکر دم عیسی کنو
 هر جا حکایت از لب معجز بیانست خون گشته به ولی که بخوید رضایتو
 بر در به که نه بر آستانست

سبب جمع و ترتیب

شعر

شنیدم حسرتی ببل صغیر صغیر چند در زبان ضرورت
 الا ای شکر فان عالم و انش حسرتی از آغاز اگهی شیفه و آشفته
 بر خاست دلش پیچیدی آرام نگر فتی و طبعش هیچ نمانی از نسیم رسید
 و از صبا شوریدی بدستی شیوه داشت آمانه از می آشفته کی پیشه
 داشت آمانه از لے باند بیان کم آهسته و از ناگزیران در گریز پایگاهان

ویگانه آشنای بیگانه شعر یاد دارم حسرتی آن آشنایان را
 و زهر خلق جهان بیگانه خوان نیستن شو عشق در سرشت و نمک محبت
 در طبیعت درد در دل و سوز در آب و گل لاجرم از سخن دم زد اگر چه کم زد
 طوطی آواز آمد اسمع از نگار زد و دوا آئین کردار بجلانمود ناپدید نشید
 بر خاست مستبح را در چرخ آورد و بر چرخ بر دهنده او را هزار زار در کمین کبوتر
 دم افتاد و از بهر سبقت و طوف ناله اش شک و ساری را نزع با هم افتاد
 نفس غیر نشان داشت چون عود قمارنی و صوت در تو امان چون سحیح قماری
 نوای خسوف غزاله وحشی را از رم بازداشتی و صد کرد و آگینش سر
 آزاده را از چم نفیرش عطر ساء و نفیرش روان آسایشه جان
 از غنش می پکسید و آب حیات از حرفش می بارید قطع

شاید که شبی رسد بگرشته
 بیدار گسند مرا سر و شسته

هر شب بلبیم رسد خروشته
 گر نینم شے را بایدم خواب

ترنم صاحب دلان بر غنبت شنیدند و دلشدگان بجان خردیدند انجن با
 از دگر چه بود و در خانه خالی هم بر تم غایب از کلمات او روشن داد
 در کلبه تار با خود هم سخن و محفل دل شیدا و پرده داری کارش

در عشق نگشته روزگارش

جان ناشکیبا و از بیجاری عاشق نظم

کامی باد بگم به بازی

مجنون عشق نبود و هیچ کارش

مے کر ہمیشہ عشق باز سی از گرمی بازار بنیر را ز ہنگام در آزد

دل شکستہ در بستہ قطعہ مطرب نمی بہرین در بزم و من
خانہ را در بستہ افغان سیکنم حسرتی بیجا مرا جوئی کہ من
خویش را از خویش پنهان سیکنم و ہر گاہ کہ بمقتضای بشریت و

تقاضای بندیت از خلوت بہ جلوت آمدی مشارالہ بالبنان گشتی نشور
این است انت این آن چنان بر غاستی کہ تابیعوق نریدی نہ نشستی
بالکلہ بدین ستیز و آویز عہد جوانی بسر کرد و بدین گریز و آمیز شب شباب
سحر کرد عاقبت صبح شیب دید و روزگار بہر دم رسید آتش دل
خاموش شد و شورش طبع فرہوش رسیدن رم کرد و آرمیدن رو
آورد و شوق نو آہنجی رفت و ذوق سنگدہی نماند اما پس از سنین
اعوام گاہ گاہ نہ آنکہ بعد سال و ماہ ناسور درونی تراوش نمودے
و زخم کہن تبارگی ریزش فرمودے ایزد تعالی و تقدس را بکدام زبان
نیایش کنم کہ سخن دل بہ باد دل سخن را کہ ہمت فرمود و باز دل از سخن دہیم
کرد و سخن از دل بہر دو ہر دو بار کہ نہا رست نہا و چنانکہ در ہر نفس صد بار
از توفیق اوست کہ حالیا بکلی در آشوب خانہ گفتگو بستہ در آتش کدہ سکوت
آسودہ ہشتہ آن ای فسرہ میدہ شعار این نکو میدہ اطوار چنانکہ با نظم
سری داشت با شریز نظری داشت در وقتی از اوقات مراسلات با صحاب

واجاب واخوان و خندان می نگاشت لیکن از عالی همتی یا تساهل فطرتی
 سواد هر بیاض نبرد اکنون که زمانه القفاست بظلم مندانده زمانه ترتیب
 و تبذیر نشو و هست لاجرم بدان پرداخت و سطر می چند بر سر آن رقم
 ساخت ای نظارگی بینا و تماشا می و انا انصاف از تو طمع دارم خبرم
 و بفرما که آیا قمری نو آئین نوای تسلیم همین در یک مغرور و یک گلشن
 رامش نموده و کبک نادره رفت از کلبه همین در یک صحرای یک چرخ جاش
 فرموده خدا را بار و در گنج و گنج که آید در هر خیمه بان باغ و قطعه راغ
 جلوه کنانش بدان روشن ندیده که توانی گفت که همین نشین بجائی
 اوست همین بقعه برائی اوست حسرتی آه از تو که با وجود گذشتن از
 سیاحت شعروغن و تماشا می از صناعت این فن نه خشک خامه ات
 شکسته ریزی کرد و ابر سیاه آمده ات گهر ریزی منی بشعد اندودی و عبارت
 سیر نمک نمودی حرف به کلام شستی و لفظ بشک پروردی راست
 دروغ نمانفتی و صدق کذب مانا سخن ساده رنگ آمیز آوردی
 و بیان واقع شور انگیز مدعی دم مزن و برا بگین من سنگ کم مزن از گفته
 مستغفرم چنانکه از کرده تائب استغفر الله ربی و اَللّٰهُمَّ اِنِّیْ اَسْتَغْفِرُکَ
 وَ اَسْتَغْفِرُکَ

در هزار و دصد و هشتاد و سه	بسم آمین این نثر این نامه را
آئینه طبعی بهار اندیشه	

بو که سوزنست بیند این بهنگامه را
رخنیم سپاره از نوک تسلیم

گلشنان کردم صریح خاصه را بنصره درین دیباچه همه اشعار
را تمست و در مکاتبات آئینه مخطوط هم از نامه نگارست و هم از سخن طراز آن
و تکیه استیازا مصلحت افتاد که بر ابیات خود علامتی نگارش نه پذیرد و شعار
اشعار یا بدان نامشان باشد و بر حاشیه رقم شود و بر تقدیر عدم علم از
نام از قبیل الفاظ لا ادری و لا اعلم خواه قلم شود و مکتوب اگر ا طول است
و گه ا قصر نامه نام برده شود و شمار نامه و نام مکتوب الیه در متن ثبت افتد
و اگر نام مکتوب الیه از نخست در مسودات نباشد صرف بر شمار نامه اکتفا
رود و این مجموعه بحسن عسراق نام یافت و رقم سنج این نسخ محمد الشهیر بمصطفی
نختم الله له بالحنی تخلص پیشینته در نیخته و بحسرتی دلفارسی نامه اول

بنام نامی جناب مولانا مفتی محمد صدر الدین خان بهادر از رده تخلص
مخدوم عالیجناب سلامت حسرتی نیاز سرشت به نماز نزل نواز شناس
شریف و شرف وصول ساله تازه تصنیف چنان شوخ شیوه افتاد که
سپاس گزاری و ثنا نگاری آئین نهادن از آشفته دماغی خود بپوشش
التفات و از تحلیل بنیادی بصحت خطاب رزنده دید و ندید که ابر
نه همین در فضای گلشن بار و دوشوره زار بگذارد و مصبانه همین
بشکوی شاه مشک افشان گذرد و دوازده کلبه درویش و امن کشان

گزردنم لیکن بنده اگر از تشنگی گسخت هست خواب را از والاسنشی
 حوصله فریخت است نظربین قطع نظر از پستی پایه خود و علو درجه صاحب
 نموده هر چه در دل است بزبان می آرد که بنامیند این گزین رساله
 نتیجتیست و قافیه منست یقینم و این نو آئین نسخه ناسخه نسخ فلاسفه قدیم
 طرفه زبانی و بیانی و شکر فغانی و نشانی وار و بحر است لاجی
 درستیست و درمی لفظ هاروت من معنی شاه پهلکن عبارت رشتیق اشارت
 دقیق جمل جمیل اجمال تفصیل فقرات فارق اسلوب خارق انداز
 اعجاز ایهام اعلام فصل اصل وصل باب استغنی از فصل گزارش
 استوار نگارش بهنجار نقطه شهاب نکته آفتاب تراکیب خوش اسالیب
 غیرت رخساری سمانی آبروی آتش یا قوت ریخت آب و تاب گوهر برده
 رشک رنگینی مضامین لاله دغون نشانیده و خون در درگ گل افسرده
 سبای را تشریف مقاصد و بره از حسن آغاز فخری فرجام جلوه گر خیالات
 در رفعت پیر اوج استعارات در لطافت نسیم موج ربط و ربط محبت قطع
 قطع خصوصیت ایجاز اشباع اشباع اسباب از دراک بر رخ آشنا و بیگانه
 باز در بیان لب حکمیه صرف فصاحت اختراعی است شکر فغانی و در شرح مقاصد
 علمیه بذل براعت ایجاد است نادیده یل و کلند دلائل قاطع ارکان
 مثل بنیاد نهسا و ه افلاطون از هم ریخت و مشعل افسردگی حج ساطعه

بطلان بیولی چنان بدوشن شد که صورت از بیولی گریخت ثنات ادله
اثبات جزو لایتجزی بیج نمای رای مخافت پیرای حکیم برابر این متوجه
برهن شد مصرع جوهر نر نبوی نه پذیر تقسیم والتسليم مع التعظیم
نامه دویم بنام مولانا مفتی صدرالدین خان بهادر آرزو ده شعر

اسی از نفس خسته مشکین رقم تو | نسیرین کده در حبیب نعل باد صبارا

پور و والا ناله ولا آسود با نثر نثره نثار و اشعار شکر شمار اندازده
اعتبار خویش بر گزینم و حد مرتبه نظم و نثر و انتم آن سینه را بیک ایمن نور انباشت
و این دل را بیک سحر فروغ مشید آگین ساخت آن بچو دشوق نمود و این
بدستی دانش نسر و دران سرم که پاره از وصف همایون نظم و نثر رقم
کنم که عرصه سخن فراخ ست و طبع سن چالاک یکدوسه جولان شوخ را و قلمت
ولی ترسم که کیش اغراق گوید و دیگرش غلو خواند و نداند که اگر مهر را محض
را ماه گفته شود چه غلو و کدام اغراق تواند بود گل را رنگی و بوی هست و گل را
اشمی و ذوقی اگر گل را بزرگ بوی و گل را باثر و ذوق ستانند چه کسی
و شکفت زار افتد لاجرم از طرز شاعرانه میگذرم که چنین نیز نمی اقبالها باو
و سن ساده و بزرگ میگذرم که در بار نامه رستان بیخستین بنام تو و شوخ یافته
و این طرف آنج و جابه در با نگاه مبد فیاض نصیحت بلند حضرت که نه همین کبره که
صدره پادشاه شریف اینک و حرکت تشریف دیگران و کبره فی طالب درین

زمین نظمی است و هسم شمار نظمی این دیگرست و آن دیگر طبیعت

کم افست چنین تخت پرواز کم | که نازند از دلفظ موسنی بهم

نازم بدم گیر او نفس با اثر که فسرده طبع مرا گرم گفتار ساخت تا این
شورش انگیز سخن از دیده بدل رفت دل چنان نعل در آتش گشت که
تا دیده هنگامه گریستن بلند آوازه نکر دو مژه را و رسم ابر بهاری
تا زده نکره از بیتیاری نه نشست از میتابی برخواست بخیان چشک مرزید
سیدانم در مجلس اعجاز دم از افسون باطل زد و نرواست ما چو کم چکیده دال
و تراویده جلوه گفتش تو از جفاست لاجرم غنان ادب را میکنم و لب
به تکلم آشنا میکنم مطلع قصیده زین بعد ما و در غم دل ناگریستن
گشت آشنائی ز گیسو شعله گریستن نامه سیوم بنام نامی نجم الدوله
مرزا اسد الله خان بجا در غالب تخلص خورشید پایه صاحب است اندیشه
جهان پیدافراز فلک خرامید تا نظری بر خوب و زشت گیتی تواند افکند
فره نامه و از خار تا گل همه را سر سبز نگریست نه نگرستی بحدود ملکه بدی
را در لباس نظم جلوه گر ساخته نظارگی آمد هر چند اگر برعکس رنستم
به نیروی حدس خدا و ادبیر نهشتانمی و بی جاده خرام نیفتادی اما پاس
نربان بندی کوته نگهان و بجا آورد فرمان حسنم بران داشت که باین
طریق چالش فرموده خاشاک خشک برنگ سبزه خرم مطرح نظر شد و

پیشتر تا چیز گوهر یکدانه منطوق طهر جلوه گر چون آمیزه خسائیس باین پایه درخت
 که دیو در تمهیل بکرشمه شاد بازین و آتشینه ملعه شمع بود چه پرسی از شراف
 و جلال که هر یکی از ان در نگاه غنچ و دلال یونمی داشت و هر کدام نظر فریب
 و دل آرائی حور بود از فرسوس فرو داده یا پرشی نقاب از رخ برگرفته
 ولی از نیمازه ستاعی که بادوستی هم از رش و کالائی که با محبت هم صبا باشد
 مشهود نشد گوهر باین تا بانی و آخری باین رخشانی منطوق گنجش خورشید
 پیش فتره نورش شب تیره شناس و از ماه کمتر پرس محیط میاصل در جنب
 جزر و مد طغیانش شبنم گیر و از دجله بنده کمتر گوهر اگر پرتوی از فروغش دریابد
 بشعله آذر گمان و دو جیم بر د و بلبل اگر لعل از ان تجلی کسب کند آتش
 گل را هم جلوه انگشت شناسد چون از ان نافه شیمی شکین نه بالت اگر همه
 مجنونستی خود را در چشم سیله نوقل شمار و چون از ان شکرستان ذوقی بجام تو
 نیست گوهر پرویزی شیرین را از ان حریف پندار فذ لکه سخن چون نگاه
 بخود افکند در یافت که پیش از انکه روزه از شیدستان آگهی کشاده گردد
 مہبط این نور و مود و این تجلی بود بسجده افتاد و بپاس رفت و ترانه
 شادمانی بر کرد و وز مرثیه نشاط بلند آواز گردانید و فزونی در رش
 این فرخ شیوه از خدای درخواست و پیش آورد ضوابط و رسوم آنرا بحد
 تما ستر خواهند آمد روشنی پذیرفت که علاوه علقه معنوی مراسم صورت

در افزایش مدارج اتحاد دستگاہی دیگرست لاجرم به نگارش نامه بسادت
 نمود شگفت که مخدوم برین نکتہ تجسیم و دل زود و طبع حریص است که بخت
 گله از دردوری سرمد دلی خالی کند اما بسی بی نسبت است چه آنجا مجرد
 رقم سبخی دریم دایمید دارد و این مایه جرات را نیز و از کجا خیزد و شعر
 حسرتی توانم آرائی و من پاسخ طلب زود بر بال کبوتر بند مکتوب مرا
 والسلام نامہ چہا رحم بنام نواب عبدالقدخان بہادر قطعہ

باد آمد و طسہ فرج پرور آمد	شاید کہ در آغوش گل تر آمد
نہ نے ز سر کو چہ نواب است این	کے باو چمن چمنین مسطر آمد

نامہ دلکش و صمیمتہ غم زد و چون رایہ گل و نوای بلبل طرب افزا و نشاط آما
 آمد نالہ شور انگیزم شیرین تر از نغمہ سرغان چمن گشت و فغان درو آیم
 منسکین تر از خندہ گلہای گلشن سینیہ پروغ لالہ زار شد و دم سر و غیرت نسیم
 بہار گرد سرم چون خاکپای خوش نگاہان سہمہ چشم اہل نظر گشت مایامائی
 من مانند نمنہ نامی زہرہ اندازان دلو از دجان پرور ہو و غم غاری فکشت
 یلی شد و بیت حزن جملہ یوسف نگار زلیخا آرزو پناہ ما یخ حرمان از اندازہ
 شرح افزدن است و در دہجہ ان از حد بیان بگردن فغان از نو ارفغان
 کہ کرہ ارض کرہ ہارست و آہ از دود آہ کہ عرصہ گیتی چون گور سناقتیہ
 و تار سیل سر شک زورق ہستی را در گرد و طوفانی ساختن است و صرصر نالہ

نهال وجود اور صد و از پانذختن قصه مختصر ب و خاصه من که بر سر بیان در
 ست درین راه عاجزتری از نویست ناچار طریق طول میگزارم و دعا بجا
 ناله بر زبان می آرم تا چرخ پیمبر با همه سرشتان بکین است مهر که من آن
 آفتاب پیمبرتری ذره نواز باد و تا که از شکر غنیمت که افغان را در کین
 صولت خشم آن شیر بیشه دلیری اعدا را جان که از باد پایان برنج سختین
 سال هزار و دو صد و چهل و چهار نگارش یافت نامیه پنجم بنام
 نواب عبداللہ خان بجا در والا گوهر و در بے بهائی بجز سخن سنجی و سخندان
 زر کامل عیار خستہ معانی گنجینه فصاحت ذخیرہ بلاغت یعنی صحیفہ غایت
 آسودہ قیمہ رفت اندو دمانند سادہ رویان نو خط بادامی جان فریب
 و کرشمہ دلر بانزول جلال فرمودہ با سرت ہمدوش و با فرحت ہم آغوش
 گردانید زہمی نامہ کہ بیا و بیاضش سودہ الماس خاصہ کحل الجواهر کہ دو از سیاق
 سوادش چشم اعمی نور پذیرد ہر حرفش گلی ست کہ نظار گیش عنایب و اے
 گرم شناخوانی ست بلفظ گنجیت کہ ملو از جواب ہر دہر مضامین و معانی ست
 عبارتش خوشما تر از زہر نبات اشارتش گوارا تر از شیبہ نبات نقش تدبیر
 کہ در باب حفظ از شتر اعادی بر صفحہ صحیفہ میدہ بود ہر از ش از رنگ
 مانی جلہ نمود کہ پیش از تدبیر تقدیر کار کرد و اجزائی آن جمع پریشان
 از ہم ریخت و شیرازہ جمیت آن قوم سخت المنتہ لد کہ خطر بطلوب رونمود

دفتح الباب مقصود ظهور فرمود چون زمان شکر زمان نزول رحمت است
همان به که دعای اجابت تاثیر بر زبان آید تاثیر بر نشان آید تا کافک
است یکی را منصور و دیگری را مقهور کردن آفتاب بخت آن کوکب و خشنده
برج جلالت کا شمس رابته انهار جلوه آرا و نجم طالع خصم چون ماه اخراه
تیرگی افزا باد ماه جادوی بود از سال هزار و دو صد و چهل و چار که

بقلم آمد نامه ششم رباعی

طرز بخت فسون طراز آمده است	گوشی سجده نشین نه که چون مژده ات
افسانه حسرت در آ آمده است	تا و ک غم که چون تیر غمزه و نشینت در

تجلی نشسته نفسی بی تمش نمی گذارد و ناله اندوه که برنگ شعله عدا آتشینت
در سفر جان افتاده دمی بی تلوسه وار و شکستگی دل نه بدان درستی که
زلف پر شکست پیچ و تاب نخورد و بیقراری طبع نه بدان عظمت که عزت شوخ
تراخیزت از جانبر دستان چشم از سر شک خونین شهید مانا و سینه از تف
آتشین کوره حاد آسا شربت شیرین خیال وصال تدارک نمی زهر
فسق نماید و زلال عذب هوایی دیدار چاره تشنه کامی شوق نفرماید
ز مژده درو آلود زیاده برین سیه تنگ کشیدن بر خاطر نازک گران
شمر دم و شمع سحاب لطف در دل پرواغ گلها می سپاس و مانید بچسب
کنار نامه افشاندم آری خواهد در انعام عبورست و بنده در شکره ناچار

گل دشتگفتن مجبول است و بسبب دهنمیه بی اختیار اگر خورشید جهان فروز
پرده از رخ نمشد علاج جز با چیت اگر شمع شب آرا بخون گرمی مهر جلوه گر
نشود و دلسوز پروانه نکیت **قطعه** مر جبا اسے چمن طراز امید

که گل دعا فرستادی	نغمه از حدیقه احسان	بشام دلا فرستادی
نمای ناهید و نغمه داود	بر اهل غوا فرستادی	ساز و برگ هنر عیش و طرب
بدل مینو فرستادی	بهر جان داده کرشمه خویش	غمسره دلربا فرستادی
از پی تیره روز خود شب غم	شمع نور و ضیا فرستادی	بد با غم زلف عطر نشان
مگهت جانفر فرستادی	ببلاج شکسته گنج خار	با دوه غم زد فرستادی
بطلبگار دولت و صلّت	نغمه کیمیا فرستادی	ای ز بلقیس بربوبی گدا
به هدیه از سبا فرستادی	خسته دور دور خود را	لطف کردی دو فرستادی
صندل خاک کو چه خود را	بجبین وفا فرستادی	از ره جو دستخفه شاهی
بر چون من گد فرستادی	بنوازندگان ساز غمت	نغمه مر جبا فرستادی
دوستان انوختی بسلام	خستگان دعا فرستادی	ایکه سامان صد هزار تم
ارمنجان چرخ را فرستاد	پیچ می آید ت بنحاطرتو	حسرتی را کجا فرستادی

ناممّه هفتم بنام حکیم محمد موسی خان صاحب نفس تازه که هر نفس عشوه دیگر
در کار این شیفته خیالات و ذرم و فریفته نیز نگهای و سادس نترندی کند
نه آغازش را غایتی در پیش است نه بدایتش را نهایتی از پس لب مقصود

جام نیردان فراشی همیودن است و داروی پیشی در کام کردن نگردد این
 زمان برباد رفته و آن نامه نوشتن فیه بود ساده دل من که به نیزنگ او
 نرسیدم و خامه آسه طلبیدم و ندیدم که هرلمعه که در نورانی ضمیرش آفتاب
 فروش است ساحت خاطر تیره مرا مشرق زار کرده و او که بر من در هر باب
 پیشی و پیشی دارد از کجا که باین دید و دانش نخواهد بود و گرفتارم که خود بینی
 از اخوان روزگار ستیغ گیرم و برادران خود بهتر را باین مایه و پایه نپذیرم
 خدای را بگو که کدام سرگرمم و در خواست علان هست و کدام را ز پنهان ستم او
 انظار آفرم که مرا دل آگاه و آوند و ما ز این اهرمنی خیالات را دور دل راه
 دادند الهی از دست این دیو همه رنگ دیو را می ده و از همه بیگانه
 کن و بخود آشنائی ده نامه هشتم نشر مر جبهه نامه عنبرین شامه یار
 است روح بچو روح روح - شورش انجیز بچو جام غیوق - لذت افزا چو سل
 شکر خا - نمکین تر ز خنده دلبر - دلر با تر ز عشو شاد - قاصدی تیز رنگ
 نسیم صفت - در زمان خوش آمد و آورده خاطر من شگفته شد گلگل
 ست گشتم ز شادمانیها - بهره بردم از کامرانیها غزل تازه خواسته است
 از من - من کجا و کجا غزل خوانی - حسرتی را گرهان داند - می نداند که
 عالم اکنون چیست - نام شرم می گزد و جان را - ذکر می کند ز خوشی برون
 گر چه فسران برت هانم من - بیکنم دل نمی به فرمان - چه کند مضطر و

پریشانست. دیده باشی رخسار دل ز دام بهنجان سر ز جیب می دزد
 اگر بختی ز تو شکفته نیست. و بگیری بگیری حکم تراست تا منم نه نام نامی
 مولانا مفتی صدرالدین خان بجا در آرزوه در تعزیت فرزندشان که بعد
 روزی چند از ولادت درگذشت مان آرزوی خون گشته بختی بجال
 دیده غنوده پرواز که بهار این باغ را ترصد دیدنت وای ناله بزم سرشته
 نفسی بادل بایوس ساز که نغمه این عشرتکده را آرزو مند شنیدن گوئی
 هنوز تاوک این نوای جان خراش و له و زنده که گل نورسیده بهارستان
 امید پیش از آنکه چشم تماشا رنگین کند بتاج خزان رفت و ثمر نورس رونده
 مرا و از ان پیشتر که کام جان شیرین سازد از شاخ بر افتاد شجر

عهد گل فرصت برهنه زدن چشم نداد	سخت رحمت بچشمیکه تماشا طلب است
--------------------------------	--------------------------------

قطع نظر از خون چکانی این دشنه بزهر آب داده برق ناله جناب مولانا
 چه بلا جانوز هست دم گرم را شمر از حجم میکند و نم اشک را بحر عظیم زخم جگر را
 بدشنه میخراشد و تنگ بران میپاشد دل بقرار را بتپش مرغ سبل تعلیم سا
 است و جان قیاب را هر دم فزون تر از دم دیگر طاقت گداز شجر

آن خدنگی که جگر و دخت مرا	حالیاد در پئے جان افتاده هست
---------------------------	------------------------------

رسم قدیم هست که در حال شدائد اضطرار بکایت تلخ اصطبار مذاق جان
 مرارت آلود میکنند اما از عهده چنین که خود نتواند بر آید تکلیف دادن

مشک را از مخان نامور فروستان است میدانم که با چنین زن و فریگیا
بیاد آمدن مضامین بشارت آئین تنگیبانی محال است و درین و فور
اضطراب بدل گذشتن عبارات کتاب نیز جنج خیال آید رب گداهام
غیبی مضمون **لَا تَمْنَعُ الْغُيُوبَ** بدل اندازد و امیدم البدل ز مرصه
تلافی مافات بلند آواز هسان زد و چه دور است که بنای این شورش کند
و بسته بر تون است عیش را با غم ربط و درین است و نوش را با نیش
ایستام که بن خداوند اما که ساقی و هر صاف طرب و در دور و بکا
جهان یان ریز و شراب بنیش خرمی جاوید وقف جام تنهای خدام محترم
عالیم مقام باد و در جامی دویم **سنة هزار و دو و صد و چهل و شش** نوشته
شد نامه دهم بنام نواب عبداللہ خان بہادر آرزو مند نواز آرزو
حسرتی فاشکب ہمہ آنست کہ ہمہ دم در حضرت خدام کرام سب پر و آرا
گرامی وسیلہ بر و مندی آبرو و شترک ذریعہ تنومندی آرزو شمر داتا
پو تقدیر چنین نرفته باشد چه کند کہ نیروی تبدیل اختصار و تغیر سر نوشت
نداده اند و از اینجا است کہ در گذارش اشتیاق با وجود بی اثریہا بجا است
و تخیلی کہ از در از نفسی کوتاه نظران حجاب آمو بود و بالتفات مخاطب مستثنی
عن الخطاب و درست آہنی ابدانی مجرب بنسخہ مرسم زخم دوری آنہ مودہ
حر زتب ماصوری خرم گل بہارستان شگفتہ بیاضے نبوغش باد و مضطربہ

سخندانى اختر برج بلاغت گوهر درج فصاحت كه عبارت از گرامى صحیفه
 جان نواز است و استعارت از خطای قیسه دل زغم پرداز زبان
 فرومایگان مشیت معارض بر بست شوق منفعل را حیل هنگامه آرائی
 بدست افتاد و جذب بی اثر را بهانه عذر آفرینی و ست بهم واد تعالی الله
 نامه كه هم چشم را لذت و دیدار و هم گوش را ذوق گفتار بخشید همه خیر تم
 كه از شكوفه نكاری عبارت گویم یا بشكوه یا دوری پر دازم یا از درد
 هجر حریفی سرگرم یا بشكایت ناكرد و ملاقات عازم آن دیار شدن
 زبان درازی سازم **بیت** يك دل و خیل آرزو دل چه بدختم
 تن به داغ داغ شد پنبه كجا كجا بنهم تا خیزی كه در ارسال عجز نامه رفته
 معاذ الله كه از تغافل باشد و تقصیر كه در ابلاغ نیاز عرض نه رود او
 ماست كه از تساهل باشد بلكه از ان بود كه در زمانيكه خاک دلی بمین گریه
 مقدم اثر سر مه صفایمانی داشت تنها نامه از و الا نظر گذشت كه شتاق
 همه تن چشم را از دیدار محروم نباید گذاشت و نيكو صورت است كه جهانگیر آبا
 در تسرب طریق حرکت است اگر ازین رهگذر بگذرند و طریق ثانی بگذارند
 جا دارد نوشتن پاسخ و نگذشتن ازین راه آشكار نمود كه از صراط مستقیم
 محبت گذشتند و بسنی بیراهه رفتند اگر چه بصورت براه راست رفت باشند
 شكایت بود و دل انبوه و بر لب گره و انفعال بلاست **بیت**

نجات می برم از ناله های بی جوابی که بار خاطر آن رخنه دیوار می گردد

طرفه کار نیست شکوه آن زمان بر زبان آمد که وقت سپاس بود و محبت را
کار ناست محبت از هر دو جانب در مرید باد صا رخ ناست و کان انما عادی شتر
رمضان سنه ثمان^{۱۲۳۸} اربعین بعد مائین و الف من هجرة خیر الوری علیہ التحیة
والثنا نامه یازدهم ایضاً بنام نواب عبداللہ ذی نجیب در فلک پایہ
داور اگر قسم که حرانم از بزم وصال خواسته آسمانست با خدام ستیزه نشاید آورد
اما بنامه شاد و فرمودن را تا و ایل حسیت و به پیام یاف نمودن را توجیه کدام
و اگر اینهم بچرخ و انجم حواله رود خستیا رنوب جبر است و هرگاه شید آهر سنی
نفس از نورستان اعدال که طریق اشاعره است بدتره جای ضلال برو
تخصیص عشرت که جبر این را چه سبب قدریان را نیز بارگاه فرخ است پس
پیشین گله را فکر جوابی باید کرد و آتی لکم ذلک مخدوم را کار مشکل مقام و فکرت
پسندیده پسند و نشین پاسخ نشان نداد و اجرم از جواب آن طبع نازک شرم
دشتم و از پرده واری پرده سخن دگر گزفتم باهی بسر آمده باشد که رنجور
شدم و پر رنجور خست در گذر بود ناله در دنا شیر و دعای سعد بن ابی وقاص
آورد و جلاب پز شک هم اثر آب خضر بر آمد مرض نقاب بر روی دژم فرد
هشت صحت مقننه از رخ فرسخ بر کشاد فرجام ناتوانی هم بر خاست
نیروی شست و خاست از زانی شد ایدون که آه مشکده آسودگی

بتصرف داشت بکلم و اما بنقده سربلک فمحدث حکایت رفع رحمت ذیل صحت
 که رحمتی ست شمر که هفتی ست بزرگ ضرورت افتاد و بان گذارش آن بکشتا
 امید که زلال عافیت بهر گوشتی و در بشخور بهر و باد ناسه و و آن و هم
 بنام احترام الدوله حکیم حسن الله خان صاحب در تعریف و الله بزرگو ارشاد
 سبحان الله بنای این گلستان چه نام استوار نهاده اند که بچشمش شمشیر
 از دخت و گل از شاخ فرویزد و نه این برگ و بر و شجر و ثمر در ریختن و اما و است
 که خود این بساط بر روی آب فرو گسترده چون جاب از روی دریا در گرد
 بر چیده شدن پس اگر گلی بتاراج خزان رود چرا شگفت نماید و لیکن طرفه رنگ
 آئینری نقش و نگار این منسیر مینده ایوان است و کوه نظری تابینش و شگفت
 که چون نقشی سترده شود و پی بودن جای آن نقش زشت در نظر آید و پی نبرد
 که نقاش را در زود و در نقشی چه سرست و باغبان را در بر کردن این کجا چه راز
 اما این روش عوام بی جاده خرام است نه طریق خواص با اختصاص و مخاطب
 منقشیت قدسی وی پیش آند سانه ناگزیر وفات خان غفران تاب
 کتی بیراه و در فراطون را برگ پر نوحه زن نیافت اند و ارسطو را
 با تم برادر جامه در ندیده من و راز کردن درین ده عا نازیباست
 که از قبیل و افش آموزی تعان بجا طر گذر و لاجرم بیش ازین ننوشت
 و نامه نوشت نامه ^{۱۳} نیز در هم ایضا بنام احترام الدوله حکیم حسن الله خان

صاحب که با وجود نامتقبل داشتن عذر نارسیدن در بنم شش ماه نگذاشت
 نبودن خود تعلیم آورد و بود و در سرخ اشکالی دارا که با شش ماه نگذاشت
 با ستاره در تیز بودم و با فلک در جنگ که از چنین فرخنده نامم عاقل
 داشت اکنون گله پاس آلودست و مستکوه و شکرانده و گمانه و شک
 وصال محرم گم داشت که با انتساب جرم من و از آن در گدازان که با
 خاصه لطف شامه رفته اگر از این شعر و نظیر و شعرها منقول از بخش به بخش
 می آید است لطف گناه بوده را عمنه تا که و غنایین نایت به خودم
 اکنون که شب باروز و شام را صبح و غار را گل و سر که را تلیم نمودم
 چه حاجت که پرسم خورشید را با شب چه کار و سحر را با تیرگی چه علاقه نراکت
 گل را با درشتی خار چه پیوند و ذوق بل را با بیزگی خل چه ربط لیکن اینجا
 کار فرماست که شرح ماجرا اولست اتحاد تایخ تریل و دور و اتحاد نامه
 که حال خیال آمده و منشاء شبهه گشته خیالیت او بن من سنج انگوت پنهان
 مباد که در ماه گذشته خلاف افتاد جمهور بران بودند که لال و قیقه بر دزبست
 و نهم شوال جلوه گر گشت و بعضی روزی ام را سنج می دانستند و متقبل اهل
 جهانگیر آباد قول اول بود و اکثر ارباب شاه جهان آباد را بتقریب ملاحظه
 تو این مراسلات شان با خود موافق یافتند این بود که بستی و خیم و قیقه
 بر عنوان کتب کتب گشت نمی دانستم که ملازمان قبول مرجوح گردیده اند

پس بحسب حساب مختار خدام سبت و پنجم سبت و چهارم خواهد بود درین حال
 رقیمه مرقومه سبت و پنجم از چهار گنجی آباد بر سبت و پنجم بدلی رسیدن از
 مسبقهات نیست فضلا عن الممالات کا وقع و السلام مکتوبه سوم ذی الحجه
 سال هزار و دویست و چهل و نه نامیده است ^{۱۲۴۹} و هم بنام جناب مولانا
 صدر الدین خان بهادر آرزوه خواجہ بندہ نواز سلامت با چنین شجرتیکه
 من دارم ندانم سدا که گیت و با این بیطاعتی تاب شکن حیرانم که باعث
 ضبط چیت گردد تغافل خدام از فو ز این نعمت محروم پسندیده که تا شمس
 بخود بخشد آهین را به شرف پابوس سر بفلک کشیدن محالست و تا شمع چشک
 نرزد پروانه را هوس گردد سر گردیدن در تال اکنون که نعتی بوی التفاتی
 می شنوم مژده ایست که زود رنگ انجمن رشک چین می بینم فرد

لطفش بزم دلکش و کثر گشت	چون بوی گل بیاض بر دغندلیب را
-------------------------	-------------------------------

بعد عمری جان نواز نامه نواخت و پس از دیر باز سامی صحیفه در نظر خویشم
 گرامی ساخت هر چند شکر و شکایت نرا و است اما ناخوشم که اجتماع ضحیدین
 بیرون از حیز اختیاری است در باب قعجاب جانب حریم نواب حمید الدوله
 بهادر که فرمان رفته است و روندادن فتوری در بستان سرا بر زبان آمده
 ابواب تعجب کشود که ملازمان چه با حاجت سوال در لطف بر روی شان
 و انمودند و رنج انتظار فرمان این فرمان پذیر بگو کلان آن بر و دست که بفرمان

رخنه در کاخ رومین و سوراخ در سد اسکندر گنم تا باین دیوار گل چه سیکردم قصر اگر
 قصر بهشت است و باغ اگر باغ جنت از دوستان دریغ داشتن روا نیست
 که رخنه در بنیان مهر و وفا نیفتد که اصلاح آن سهل است و درستی این مشکل دشوار
 بر آسان پذیرفتن شش ماه خردمند نیست تا متعصنا بحجت و داد چه باشد و اسلام
 بالوف الغرام در پنج سال هزار و دویست و چهل و نه بیاعتنا قول آخرا یام
 تشریق قبل آمد نامه پانزدهم سحان نقد مشتری گویهر جوی و فرو شدند
 خرف ایزه و رد کان پیش آوردن پی آفرمی در و بر تافتن نافه نیم نخستین
 افتاد که دویمین نامقبول تر بود مصرع که قبول افتد زهی غرض شرف غزل

مزن طعنه کاین نقش شعل نشیند	که بر تربت کشته قائل نشیند	نه خود که از ره بر دغا را
حکیمی که د فکر باطل نشیند	همه عمر خود را بجهت فریب نشیند	و راند کم که کس نه تو غافل نشیند
کشم ناز آسپه از سینه خیزد	و هم داد تیر یکد دل نشیند	تو بروم خود و بکینه اری و گزید
ندیدم که صبیاد غافل نشیند	ز پیش تو فرسوده دیوانه خیزد	بهرم تو دیوانه غافل نشیند
نجوئی جز ابری که گوهر فشا	نبوئی برایی که سائل نشیند	چو رخم کنی فارغ از من بجا
که آسان داند من مثل نشیند	فزون از دو دم خسته و غفلت	بگوید کاسوده قائل نشیند
کنون حشر چون است کارش	ز خلوت بر آید بمثل نشیند	نامه شانزدهم مصرع

بابا اتفاقات نه این چه باجر است تفاضل از حد گذشت تحمل را محال رساند
 چه کرده ام که چنین می رود ندیده ام که خوابه بنده را باین نار و آتش

پرویش نسلید نشینده ام که دوست باد و دست چپین تیره و تیره ز سیرت
 نماید خدا را این نو آئین آئین آموز که بود این شیدا شیدا طبیعت جدت
 پسند از کجبار بود علاج مثل نیز قسمی از معالجه است همبرین جاده خراش
 میخوهم آما ازین ژرف نای گذشتن را تاب کو بیت

اگر تو فارغی از حال و ستان یارا | فراغت از تو سیرت نخواهد ما را

تا منم نه قدیم بنام نواب محمد القندخان بجاد و پایه فزا صاحب و الا نامه که
 و مژده عمت ببارم داد اگر موالات موالات پذیرد و جاه دیگر و بدو ارج دیگر
 فرمان رفته است که عطیه بلا شرط خدمت که فله باز و ای میر طبع بر ای مفتی
 محمد قلی صدر الصدور ازین رو که با او دل خوش نذر و بنجوستکاری او
 از انالی صدر خواسته است بعالی خدمت باز گویم باریت اینکایت خود بر ضمیر
 سبب غلب نظیر عکس انگن شده است بنا بران سخن از حاجه ان نشوده میرود که
 از باب صدر چنین پاسخ باز داد و ند که این آرزو تا از زبان تمیمی بر نیاید
 بی اسنه نامی مستعدی امری صورت نمی بند و کاری نمی کشاید دستش
 نه بسته اند و قلش نشدیم چون خواهش از قبل حسا کم سن تلقاء نفس خودش بودند
 بتقاضای مفتی بعد ازین مصدق ندید که اسکو قضا فی الحاشی بید الاموال العظمت
 و الکبریاء و الجبروت و از اراجیف عوام دیگر نیز هست که پذیرفتن
 نشاید و نوشتن نباید بالجمله هنگام در خورد و یا حاکم در طلب مطلوب فکری

نسخه خطی
 کتابخانه
 مجلس شورای
 اسلامی

و پیشگاهش ذکر یسینم خاطر آئینه آئین جمع و تابش معیاق قبل بجز سوزش
 با و شش پستان سوزش و دو صد و پنجاه و یک مضبوط تحریق آمد نامه سجد بهم
 ایضا بنام نواب عبدالقد خان بهادر مشتاق و از حدیث شوق که گزین
 و استیلاست از کار نامه عشق ز چنان دست فرسود و روزگار شده که تنای
 کو کهن بوسل شیرین با و ز نکردن از بدگمانی باشد و بدگمانی را آنگاه و روزگار
 که در عداوت و دیوانه بخت باشد هرجی خاطر تنگ اند و دو ساعت و چهار سو
 ساده لوحی شائسته منزلی بدست آوردن است پس مرا چه افتاد که در
 پوتین خویشتن آیم و گردی را بسوی موطن خوانم و قومی را ساده دل
 لقب بهم گزینم که گنجی دل خالی میشود و مراد دل و ارسته از نیک و بد زمانه
 و خاطر فارغ از روز و قبول روزگار و هرگاه سوده زریان خویش و پریشان
 بخند و دستان را چه محل شکایت و دشمنان را چه مجال سرزنش آنگاه
 تنگ و صغلی را چه درمان همان بهتر که را ز درون در میان تنم و جیش را در
 عرصه اختلاف گذرند بهم مرا که چنان است ایلاف و آشتی نمانی کرده اند حیف
 باشد که خار زار مخالفت و بیگانهی پیراسته آید هیچ را دم جان بخش داده اند
 آنرا مردم نه در خضر را بدماه آفریدند غول طریق نکرد و دعوت را
 بیال بهابسته اند بر اثر بوم نرود فرد گویند حرفه شوق زنی است بیست پس
 ای حشر کنون سخن مدعا کنم روزگار است که با یونان و روم و اندلس و

و چشم را فروغ و خاطر را فراغ کم می بخشد سرالسبحه و دوست را بتسلیم و
 زبان را بسپاس کمرگستاخ میکند گناهی ز رفته است پادشاه چارست بیت
 یاد پچه کرد ایم که مخصوص جان است این تیغ زهر دواوه که ناشن تنافل است
 داستان منتی محمد علی بنطیکه گوش از شنیدن سر بر تابد دل از پذیرفتن سبزو
 نیاید در نامه سابق گذارده آمد مصراع گوگر هر چه گویند افسانه است
 افسانه دراز شد و نه ایتقد رنسان وقت بود و شوق سگال که هنوز سطر
 از کتاب ننوشتند آمد و من در حجاب که بهیضه زحمت و تن رفت لازم
 شد می گشت خانه فلکندم و نامه نور دیدم سلام سلامت انجام پذیرا بود
 نامه نور دهم ^{۱۹} بنام نجم الدوله مرزا اسد الله خان بهادر غالب که گلشن بنجار
 تذکره مولف را تم طلب فرموده بودند و هنوز با تمام نرسیده بود و جزوی چند
 با وجود نامی ارسال یافت سخن پناه بخور اسید گاه سلامت اگر چه
 از ویر باز میدانم که ملازمان را بسوی سفینه که بجز قیزی نکلت پریشانم
 در گروفسه هم آمدن است علاقه خاطری است اما ورنه بنم که نمیرسد بنگلی
 چند راه داشت یکی آنکه عرض خرفت بی جوم در نظر شتریان گوهر نراند
 تشویر است پیش آوردن متاع کا مد پیش خیر اوان سره نه کم بجانتست
 و دوم آنکه هنوز تشریف علی در بند است بسا سخور که سخن شان بنقطه انتخاب
 توشیح نیافته و فراوان زبان آورد که ترجمه شان بضبط تحریر نیامده اکنون

که آواز هکس التفات بتازه آویزه گوش گشت تامل را محل نماذجاب در
 نقاب شد این نو خاسته شا به شوخ و شنگ مصرع نیم پوشیده حله بیباک
 در آن نجم انجمن جلوه گری میکند درین صورت اگر بدی جانخند صورت دارد
 و جادو دارد اما سخن را با آن ادوا شناس سخن نسبت قیس و لیلی است اگر
 لیلی در نظر و نیکو چاشنی ندارد و از کجا که دلربایی قیس هم نیست مصرع
 عاشق بر نیم جلوه سراپا شناس هست نامه بستم بنام حکیم محمد موسی خان نصیب
 موسی تخلص گرامی برادر همهر آگین نامه مصر جلوه پر تو انداخت نوید روشن
 ستارگی آورد ستایشگر بهامیخو اتم روی دل ندیدم کسی را که زمانه
 مدحت سرا باشد مرا چه افتاد که تهمت انبازی بر خود بندم فراموش است که
 فرمانده مرا و آباد را بنامه بنگارش آید خود از دیر باز در سر است باد و آ
 جستجو با جفا اینقدر که هم نخست معرفت اختر است نشانی از قرار جامی و پیدانگشت
 دینجالت نامه بر رسالت کجا و کرا رساند انیم بخیال است که زمان فراموش
 پراکنده طبعان هند بر ساحل دریای گنگ چندی وقت میفرود شد چون
 آنرا وقت رسیده رسیدنش را امید هست یکی هم در انجاسه پیش گیرد
 زیاده هر چه نویسد آرزو و شوق است که نتوان نوشت نامه بستم و حکیم
 بنام مرزا اسد الله خان غالب محترما غزل تازه و رود که بشیم گل و
 لطف مل بود مرا از من بود و سرخوشم کرد و بدستم نمود بدستی ترانه سخی بار

آورد زبان بگفتا کز شود هر آن زین گلی چند جلوه فرمود و گرفت و دست
بستم که بیزم خواجہ فرستم آری ای گل گفتیم نه از بهوش است لیکن تو که گما
از خود زلفت قد بر بهوشی را چه دانستی خاموش غزل

رحمی کجس نخورد ده و ممنون نخرد کس	در شهر کس نسا ند که مفتون نگردد کس
آزاده گر شوم بنگشت و میکند	جز می علاج خاطر محزون نخرد کس
ورزد صدامی جلوه خلقی بر شکست	دست کرم کشاده و ممنون نخرد کس
تا وصل او ز بخت ندانم که ام جور	کانرا بروز فال پایون نخرد کس
ما ز مایل عشق که بر قیس غیرت است	رشته بکاف جاہ فریدون نخرد کس
صد گونه اعتراض بگفتار بوعلی است	تقریب بر طعنه مجنون نخرد کس
گر غیر و رشک غیر روی کرد کرد و باش	از دل خیال بزم تو بیزن نخرد کس
امی ل ز جور یا رشکایت چه می کنی	کس را بزور داله مفتون نخرد کس
خونم چکزد وید و برقم جہد ز لب	سویم با لغات نظر خون نمی بکشد
زین خم که ساغر می گلزنک نشکند	با وی حکایت دل پر خون نموده کس
ای حستہ پیرس ز غالب که از غزل	آهن کلمه میکنند که با فلولی نموده کس

نامہ لبست و دیکم کرم کستر آرزو مندان حجاب آلود را به لا الہ
نواختن چه گرانمایہ نوازش است و گناہ گاران عیب بر ما نودید غوغا کرده
قصود اودن چه سترگ و الا نشی ست فی الشل اگر غرض دهند و آن مشر

ادای سپاس کرده و فرجام بارسنت همان بردوش خواهد بود منت ایزد
 که از ان پیشتر قطع اعتذار گسترده شود صفت سیرا دل خدام از خس و
 خاشاک که درت پاک رفته شد ورنه چون واقعی گذارش قانع سمع شدی
 و واجبی نگارش از نظر گذشته خجالت بدگس بر طبع نازک گران آمدی فجب
 نامه بستی و سوم شعر زمان زمان چیم از شوق و گردل کردم
 که دل بگر تو گردیدن آرزو دارد حسرتی همچو زنا صبور از نفس گرم
 خرم سوز با هم چون بلبل نفس پرور و از جمله گل محروم از عذای بسته
 آمده حسرتی چند بخودانه نوشته مصرع خود را بیا دیار فریهو شکار واد مصرع
 یارب تغافلش کم و لطفش زیاده نامه بستی و چهارم یار مهر دوش
 و ماه مهر دوش سلامت و رود محبت فرا نامه عزیز تر از فرمان شهر یار
 آید بادل نشکفته کار نسیم باغچه کرد و در نهاد افسرده خرمی گل نهاد از شوق
 وصل و اندوه حیران گوید یا اترس سپاس یا دگر دبر نویسد و هر یک بصدق
 و بخیل و لبم اظهار تمنای نکو شمرد امید که تا سپهر و ران فرخ بزمگاه برخصت
 کنند و گاه گاه این دو رافتاده را بخاطر همایون جاداده باشد که
 و در نیست اگر چه از شاد و در است زیاده و عای طول بقا و تمنای حصول
 تعاست نامه بستی و پنجم بنام مولانا صدر الدین خان بهادر آزرده
 مطاعا که المظفیکه بور و دهم با نی صحیفه آزر و مند شاد و ریافت

از انفات شاه بگدازد و از نوازش معشوق بجا نشد و نماند شمس از آفرین
 طبع یکی را باین سر در نیافته و قمر از روز نمود کسی را باین مسرت ننگ بسته آفرینده
 هر ماه هر روز و هر شب شمار روز و شب قدر سازد و دل سیکند
 که لختی از شوق آن انجن حکایتی و پاره از دوری آن بزم شکایتی رود
 اما قطع نظر از آنکه نهاد و عجب چندان تنومند نیست خومی مخاطب را هم نازک
 می شناسد خوشتر است که شکوه بجان و زوصال گذارد و آید بهمانا
 نامه نگار را آن در سر است که اگر چرخ بکام دل یک دوسه قصه نذر و تو
 کامیاب نعمت مطلوب گردد و نعمت نشأتین و زی با دنامه لبست و ششم
 رخنده گوهر است بر پرتو و روز افشان نامه ظلمت اندوه از دل
 ربود و زنگ غم زد و دو شرح صد نمودن رفته است که حسرتی شوریده
 پاره از گفتار تازه امینان آن فرخنده انجن کند و باین مایه ارزش
 سنت بر خویش تن نهید پیدا است که تقریب تر هم طوطی نظاده طوطی است و سبب
 فریاد بلبل جمال گل نه درین نفس زار طوطی شده میشود که بهتر انگی آن لب
 تواند کشود و نه درین خنده گلی بجلوه می آید که بدل شورش تواند افزود
 لاجرم نوامی خوچکان در زیر لب خون میشود و خیالات دلیز از دل
 بزبان نیامده بیرون نمیرود از پی اشتغال امر نفسی بادل بزرگوئی نیست
 مردمان انجن بود و نفس صحت کمتر و شبت زودتر از خلوت برخاست

وہ کہ دج مای گوہر کشادہ و سبدهای گل و نسرين نهاده آنمايه رخصت
 اينقدر فرصت نشد که از ان ميانه شاليسته ريشه کلاهی کيف توانستی آورد
 ناگزير هر چه بدست افتاد بر فرق فرودان فرساي افشاندہ ميشود و غزل

مشاطه سحر از رخ خود متغیر بگیر هنگام صبوحی مست بیا ساغری کش تمامی بچہانت که نوشدمی جنت از غیر مکن شکوه چه بیم و چه حجاب است گر خاک تو با آب ریاضت بشتند بس بی نمک از دعوی زندهت بفتند از ناله و زاری برو باری ستانی شمشیر کف داد چرا دشمن مارا ای حسرتی اشب که بدست آمده شوخ هر چند که از بید بر از س و شر گیر	سہ را ششم پنج بگو مهر قمر گیر ای زاهد شب خیز سیکه فیض سحر گیر رحمی بطلو مان کن و از تاک اثر گیر آن عارض افروختہ فروخته تر گیر از خاک گل از آب بل از باد شر گیر ای غیب تو عشق برو لاف و دگر گیر هر چند که از بید بر از س و شر گیر تو نم چو بریزد دیت از آئینه گر گیر بان سخت در آغوش کیش تنگ بگیر
---	--

نامہ لبست و ہفتم بنام مرزا اسد اللہ خان غالب مکر ما در وصول
 نامہ بہار مہنگامہ نمبرین شامہ شکین ختامہ کہ بخشی ویر کشید شور عجب از سینہ
 برخاستہ بود فاذا انما بصیغۃ شریفہ کاتما عشیقہ رشیقہ نور عترتہا
 بدیۃ طیب طرۃ عطیرہ از نزولش طفس سلوت فواد دست ہم در
 بان گلہ دارم و منت نیز ہم و ہر دو بوجہ ہم و فنی ہم لاجرم از ہر دو

غصص ابرو از هر یک قطع نظر نموده دیدم که آن عطفوت شیم را با سن بنا رسیدن
 مکتوب من آونیزشی هست خواتم همان نامه باز فرستادن که مطلب حکمت
 و بنظر احتیاجی که در میان ما و شماست مضمون یگانگی نیست اما ریخته آن
 دست و قلم را بنیای رستم جدا کردن غزل تازه که طبعیده اند و نوشته ام
 دلیل است که مخفته ام و اگر سبب پرسند گویم ماه صیام و انگاه سبب جوئی
 گوئی در دیار مخاطب بعد شعبان ال می بدیت و انعمی لاله دمانده پشینده ما
 روز شنبه همه زاید شب آیدینه ما شکر بتقریب بر زبان گذشت و نه
 مدتی است که سودای سخن خواب فراموش است نشی دیانده بان پندت گرامی
 تخلص تحصیل فیض صحبت گرامی طفرمی بند و از زبان آوران است
 سخن میگویی و می شناسد من را و از خطابت از منتسیان این پیچ در
 حساب گوش التفات بکلامش باید نهاد و چشم لطف بر ویش کشاد
 زیاده توفیق یا داوریه پایوسته رفیق باد نامه ~~بشماره~~ ^{بشماره} هشتم ^{ایشان}
 بنام نامی مسیز را اسد الله خان بهادر غالب نیازمند نواز اگر بیاد آن
 بزم هنگامه رختیخیز برپا نیکنم و شوق بمصرفه خرام را از محشر ~~را~~ ^{بر} کران
 میدارم ادب آموختگان شناسند که از پایه شناسیت و مخلقیکه عطار و
 از بار جز آرزوی بار بهره دست بهم نداده من بر خود چه گمان برده باشم
 که با شوب گاه دعوی طبع شورش اندازم آری پیره زالی سخریداری

یوسف آزر کرد و پیشه وری بخش شیرین هوس بر انگشت از عجزی و
 مزدوری پایی کم بناید آور و خوش گفتمی خوشتر گویم مرا به نیش ملاست
 دل نگار بودن نیکوتر است از آنکه از آن انجمن ریشک چمن داغ انبازی
 گل کند لاجرم از خون جولان مای گرم آرایش بساط شکیب نموده دل
 بنوع دیگر خالی می کنم فردو حشر زوستان محبت گن گفتمی ست
 گر شکوه کنم ز تغافل گناه نیست از چسبیت که از چندی کبوتر را پر زنا
 و صبارا دم از شامه خالیست آن شیوه قدیم کجا شد این کرشمه نو که آخت
 آنچه بدی داشت این چه خوبی دارد از مهر و رزیها که پیشتر دیده ام و
 پیشتر دیده ام نیارم گفت و رنه گفتمی و گمر گفتمی که و عطای ادای
 لطف و گرم با خدام مخدوم مضائقه رفت است ساز این زمره بلند
 نشد و بگر خراش آمد که اندازه دانی باندازد و گر نمه سنج ساخت غزل

داغ می گل گردد و بلبل فباید آورد
 آهوی وحشی همان کش سوسا آورد
 کی بشور شگاه صورت تاب بید آورد
 بهیچ شیرین بیوفائی سوی فرهاد آورد
 گنج باد آورد و ما را هم اگر یار آورد
 آسمان بهر گانه و فی فصل خردا آورد

گر بسته آن بهاران جلوه گل یار آورد
 آرمید نهایی جانم در کند طره است
 آنکه از نرنگه سینه بصدناز آمده
 باعد و نیکو و غامی در ز عشق آن بدست
 باد و سستیهای ما از ابر نیسان بگذرد
 برتا بد خاطر که شور مرغان همین

میفرود شد رایگان در کوچه سیرمغان	هر متاعی را که دل از کوی زهاو آورد
سیروی بر تربت انبیا رود انم بهر چیت	تا دل سن ناله های محشر بجا آورد
حسین تازه گل یار دشتی	بو که مار از نسیم کوس خود یاد آورد
غالب آن نجش نوابل که ذوق نقدش	عند لیسان گلستان را بفریاد آورد

رتق زده شب بست و نهم رجب سال هزار و دصد و پنجاه و دو ^{۱۲۵۲} نامه بست
 و نهم بنام جناب مفتی محمد صدر الدین خان بهادر از رده عالی پایگاه بشیوه
 مهربانی رانه با نهایه والا پایه آفریده اند که گستاخی نیازمندانه علی در
 ارکان آن تواند نگذرد و اله ستیزه و طبع از دور آویزش است و چگونه
 نباشد که کله بدل آید بر لب آوردن ناگزیر تا دبر بم صاحب نفاق گذری
 و از مجمع ارباب وفاق گیریزی روند به حسرت نیافت دولت وصل از
 اندازه پیش است و در دبی التفاتی از ان بیشتر ورنه ناکامی گوارا
 نمی افتاد و ملاقی بهر نوع دست بهم میداد و بی لطفی بجال تو دیدم که ختم
 وحشی بگو که از تو چه قصیر آمده است انصاف بالای طاعت است و تیر
 شیشه کیمه حضرت آمدن من دران یار و محروم ماندن از نعمت دیدار کمتر
 است از رفتن سکنه بطلعات و نیافتن آبجیات شکوه را چون سپاس
 روی قبولی نیست که سنگدازد و راطناب معذور باشد و سخن شنو از
 درازی ملول نگردد و هر آئینه نفس و کشیدن زنده نامه شش ام

باز وقت نست که ازین سویا از ان سوگله سخت بر زبان آید و شکوه تلخ از قلم
 فرو ریزد و حسرتی تو پیشدستی کن و پاک مدار که بر اولو الفضل چون تقدم جویم
 مخاطب مارا اگر تقدم هست با شرفست و صاحب تقدم با شرف چه لازم
 که در هر باب تقدم داشته باشد این فضل جزوی یا فضل کلی مولانا را زیان
 نمیرساند و اگر می رساند مارا چه زیان کاری که شایان شان ایشان نبود
 چرا سر بر زدن صغفی کو که از و پرسم که فسر آشکاری دوستان سهل کاریا بوده است
 و شرط کنم که جواب نگاه بد که او را هم در زمانه یاری بود مولانا را اندازد او ادائی ترا
 که برش یازد مکرده فی فی مکر که اگر کرده جفا کرده از ما چه میدی که بریدی چه بینی که رو
 بر تانفی از چه بهره سوختی و چرا رایگان فروختی دل از مواعین گذاری غالی شد
 و از شکوه همچنان لبریز مصرع بضاعت سخن آخر شد و سخن باقیست
 نامه سی و یکم بخندست میرزا اسد الله خان بهادر غالب فصل گل است
 و مرغان در نواحی کرامی بلبل شیرین سخن تو چون خاموش نشست اگر
 آنان را شمیم چمن در خروش آورده تو از نسیم کوی صاحب نشاطی
 می در ز زمزمه شوق سر کن داستان صلی برگوی فصلی از هجر برخوان
 نشید سپاس در کش ترانه طرب بجنب بغزل نودس نوازن شو حرف آرزو
 بلب آرنشای شیوه یاد آوری کن ورزش این رسم پیایه در خواه
 فطرت نا دور و سنج راستایش که حسن ناکفته گفتنیها گفته و دوری ناسفته

در مسفته شد قبول خاطر نخته رس باد نامه سی و دویم ایضا بنام
 بنجم الدوله بهادر غالب - آسمان پایه صاحب السیدین نامه ساده از
 رنگ آمیزی حرف و رقم روشن شد که ساده دوان محبت را به رنگ میتوان
 فریفت و بهر شیوه خورشید میتوان کرد هر چند رسیدن سپید نامه در حکم
 نارسیدن است لیکن لصفانزل باین او کنیم نگاهی هم نشاط آموذ افتاد
 باندک اتفاقی از تو دل خشنود بیکر دو دل بازی خورشید از تو رضی از تو بیکر دو
 ادراک این مدعا از سواد آن بیاض موافق شرب اهل محبت بود اما در عالم
 شاعری بوی چنین بد باغ میرسد که درین ایام دوری صفحه دیوان از نقش و
 نگار قصیده و غزل صاف و ساده ماند و اگر فهم سخن بر نطار باب
 تصوف کنم پدید آید که باین شیوه آگاه کرده اند که آئینه ضمیمه از رنگ کدو
 با سواد صفا پذیرفته و اگر بذاق رندان به پس کوچه فهم اتم روشن گردد
 که دل بساده روی داده اند و از رگبذر بیدیه دل بنگارش نهاده
 بپاسخ نامه سفید و از نفسی کردن از انداز شناسی دور است و آلا
 بسی شقوق و احتمالات میتوان کرد که در دولت نامه سی و سوم بنحمت
 بنجم الدوله میخواند اسد الله خان بهادر غالب زبان فرد بسته بچینش آشنا
 میگردد و خواسته دل که در بند غمخواری بیدار است کشایش پذیر باد
 از سر گذشت من پر سیده اند که روزگار در سرق دوست چو نیست

شرح این جان آشوب الم را اگر از توانائی تنوستان بیرون نیست باز
 نیروی ناتوانان خود ببرد و دست برسدن پذیرای من هرگز گونه آفرین
 باید خواند و بگونه گون شیده آباد باید گفت با چنین ولیکه در فرمان من
 نیست و با چنین افسانه که گزاردن آن در توان من نیست خامه کجف و
 ورق بدست گرفتارم یا ایها الخلیل الخلیل اگر چه این بیت در شرح ماجرا
 من جامع و مانع است **بیت** آنچه دل از بیم آن میسوخت هجران تو بود
 آخر از بیمی که گردون آنهم سوختم لیکن نمی تفصیل گویم که در آغاز این
 جان گسل ساخته اندوهی رونود که گرانباری آن دل و جگر را نیکو
 بشکست اگر چه در آن هنگام هم چندان حجاب و حرام نیفتاد که نامش در
 جریده ناشکیبان میتوان نگاشت تا آن اوصاف بالای طاعت در وادی
 ضبط و تحمل هم شالسته جایگاهی بدست نیاورد هر چند یک صیحه جاخروش
 از لب بدرزد اما از کجا که صد صغیر بهشانه بدل اندر نزد شعر
 بحفظ گیر میشویم در و غم را اگر کاس زدل تا گوشه چشم دوشاخ از خوان بینی
 آخر نوری در دل افروخت و متاع کاسد پاک سوخت **بیت**

مژده صبح درین تیره شب باغم دادند | شمع کشتند و ز خورشید نشانم دادند

الحمد لله على ذلك حمد الكثير اشد و از دهم رمضان سال هزار و دویست
 و پنجاه و چهارم در روز و دو هایدون صحیفه نگارش پذیرفت

نامه سی و چهارم بجان الله ستم روزگار با اهل فضل و سربازین پایه
 رسید که چون منی در شما سخن شناسان و نکته سخنان در آید و شریه بهنگامیکه
 طبع از شعر بل از گیتی گرفته و سودای سخن خواب فراموش گشته سلسله جمیعت
 برهم خورد و پراگندگی برخاسته یافت سلامت از ذهن رفت و
 نزاکت از فکر رم که طبع افشرد و دل پشرد و در زمان گروشی دژم کرد
 و خرج کرد آن قصی نثرند زده آراش صغیه الوداع برکشید و آسایش
 آهنگ خیر باد بر آورد بجانمان طبیعت آتش افتاد و بستایچه فکرت را
 آب برداشتنی در حواس پدید آمد و پریشانی در نهاد پا افشردیم
 از جگر بچشم رسید و دم از دل بثرگان آمد و اینهمه گریزی که جانم فدای
 او باد پیش آورد پس درین حالت که من باشم ای تو و خدا بشعر تو انم
 پیچید و اگر خاطر داشت شمار نظری بران کردم به نکات آن کی میتوانم
 رسید من و فسرگی دل شوخی نظم چه دانم و باگر فنگی طبع روانی شریفش اسم
 از آه کشیدن فرصت که که دل بجانب ناله موزون کشد از صور دیدن
 فریغ کجا که زبان بشعر ترانه بند و مرده و لاله زار با ناله از ناله گانی چه کار گرفته
 نهاد آن با سخن و کشتا چه ربط ای کاش این نعمت غیر تترقب بهنگامیکه
 من بخوابم بهر سیدی تا سرایه عشرت و بلاگر دیدی هم آنجن هرار و نغمی تازه
 پدید آمدی و هم باز از سخن گرمی دیگر گرفته بر هر بیت صد بار پیش نه از دید

که از دل گزشتی هر سخن که ناخن بدل زدی نه دست که جان بر فنا ندی
 شکر این منت که مرا ازین طایفه علیهمان بر دید ایات بلند گفتی و بگله
 این تنم که چون منی را ازین زمره گردنمایه شناختید آوینش ارجمند بود
 اما چو کم که مرا ازین گرفتند لیم ز شعر و ز بانم از سخن بستند حوصله پاسگذاری
 کجا و نیروی شکوه سمری که کوتاهی سخن آشفگی اطوارم از پریشانی عبارت
 میتوان دانست و سیرگی احوالم از بی نظمی مطلب میتوان فهمید کم بدست
 که یکی از دوستان بخوبی چندان نتایج اشعار ابدار ایشان خوانده بود
 چون در آن زمانه در انجمن اهل شعور طبعی و بساطی داشتیم پیشانی تکلف بعضی
 از آن ایات با سلیقه راست آمده بود و مذاق گوار افتاده هر چند
 تعارف ما بشما داشتیم اما سیریدن راتشنه که لجم دم سر بود که شناسائی
 با شنائی کشد آخ که آنچنین خواستیم در وقتیکه میخواستیم سیر افتاد و همانچنین کج رفتا
 همواره بر همین شیوه میرود و گله از جو فلک بسی رفت بکه ختم سخن سپاس
 ایزدی کرد و الحمد لله فی الاول و الاخر الباطن و الظاهر در ماه شوال
 سال هزار و دویست و پنجاه و چهار بقلم آمد نامه سی و پنجم بخدمت
 جناب مولانا فضل حق صاحب شعر زیبایکی و زندگی مفصل بودم چه دانستم
 که در آخر کشد کارم بسا لوسی زرتی درین هنگام که دل را با غزم سفر حجاز
 پیوند التیام و پیمان بچستی افتاد و ماه دومی که زمان حیل و سرگردن بکام آنکه

مصراع امید وصال تو بهم در گرفتار طبع بسی آرزو مند نعمت دیدار هست
 اما چه علاج که سستی به باشت آوردن را نیر و نداده اند و با قضا معاوضه
 را دستگای پنجشده نه پهل تا بست و نه اختر فله نیر بالضرورت رضا و
 تسلیم شیوه باید گرفت و مجبوره خوشنود بود و شکر فان عالم اتحاد و آگاهان
 مراسم محبت نامه را بوصل معنوی بلند نام کرده اند بنابران خاصه بخشش و
 ورق بخشایش آمدن ارج عطا و دوستگای و الاست لطف عظیم پوزش غیر
 گستاخی با و یک دو سه قصیده که در نزدیکی این آیات بدل خواند و قول بزبان
 پیر و دحلیم جزا سر بصفحه و صحیفه کشیدار معانی فرخ انجمن است تا اگر من
 بنام شرم ذکر می از من دران بر نگاه باشد اگر گاهی نگاهی فله نیر بخیل نخواهد بود
 والسلام مع الاکرام نام سیم و ششم بنام نامی نواب عبدالقد خان بیادوست

زهر غم حبه تو بجان کار گرفتار افتاد امید وصال تو بمهر گرفتار افتاد

شوق وصال پیوسته از انداز به بیرون است خاصه درین هنگام که بجنب
 لطف یزدانی شوق کسب سعادت زیارت خرمین شیرین زاد و سال الله
 شرفا و تظلیما در سه افتاده و بخشش آشغور هوای پیر از ما معین ز مرزم و
 نهاری شکی از رطب طاهر طبیعت در دل پیچیده خاطر بسی مشتاق دیدار است
 گرفتار که وصال روحانی ابداً المشرفین مانع حاصل نتواند شده اما
 اسیران طبیعت و گرفتاران رسم و عادات بے دست بهم و اون دست

مجالست جهانی و بی نیل نعمت هنر بانی دل تسلی نمیشود لیکن چون دوزخکشت بفرست
 و سیرانچم نه بر حسب ارادت مصراع تحسین الیاح بالالتفتی السفن تا کام
 بهر وجه که سر نوشت فتنه باشد خرسند باید بود باری باین شادم که آرزو
 که میسوزم و شوق که میگردد کم کو تا صحن درین آیام منجیحی که رسیده
 ارشاد رسانست که در شاه مشرفه و بقعات تبر که جنبش لب درین نباید
 و دشت مکر ما سن خود که باشم و دعای من چیست اما چون شرف مواضع از بند
 در پذیرای سلت عظیم تاثیر و ارنشاد اقدس تعالی و تقدس که عاقبت
 دو جهانی خواهم خواست و از کجا که درین باب نیاز مند فراموشی است
 که از عرض راه نامها که با حجاب بر نگاری هر اسم بیاد آوری چون خیل
 آن گروه که دل را بهر ایشان پیوندمی باشد خدام و الامقام اند فضاظنکم
 فی هذا الباب و ان هذا الشیء عجاب و السلام مع الوف لا احترام و صلو
 الاکرام العبد المستکبر محمد المذعوب بمصطفی ختم الله له بالحسنی و جعل
 آخره خیر من اولی نامش می و مفتی میرزا اسد الله خان پور شمع

وصل تو ناگهان بسر دسب نداشت | هجر تو اتفاق قفا و آرزو بنود

شورش انجیزی جنون دوازده ششم بکوه و دشت آواره داشت تا آنگاه
 دگل کده بی پور گداز افتاد و چون دیوانه را با گلستان آمیزشی هست چار و
 دیده مخوف را نه نیز گنجای این دیر آذر فریب اندم محل از تا فرود آورده شد

نام

تقریری

و هم بارگی بچر سواد و آهنگ کعبه اقامت و صمیم خانه از طر فکبهای جنین است بیت
 متاع دیر اگر دایم بر بار و کمن زاهد بجز نم کعبه میر فیتهم راه کاروان گم شد
 از آنجا که اهل تلون را بیک شیوه قرار نیست ازین کوئی هم دل بگرفت وقت
 آن آمد که دگر با جدی جوان هم نواشوم اودمی ساز کند و من ناله آغاز
 کنم صدایش شتران را در رقص آورد و نالش من جش طیر را از رفتار
 باز وارد میر و م بدین نطها دگر کج نفسی بگیرم و دومی بر آسایم
 هر جای که پاره وحشت کمتر میشود بختی دل بسکون میگردد باز بخت طر عا طر
 میگذرم ملا ذ اول نه وطن را جو یاست و نه اهل وطن را الا یک و سه یار
 عزیز که خواهی نیز از ان گرامی زمره هست لطف صحبت شما یاد می آرم
 و نتر ند می شوم **بیت** باغبان رحمی کن و گلده پیش من میا
 صحبت یاران رنگین یاد می آید مرا غره محرم سال هزار و د و صد
 پنجاه و پنج از جی پور بقلم آمد نامه شش و هشتادم بخدست حکیم محمد موسی خان صاحب
 مومن نیست ایند که عالم از وطن زبون تر نیست جز اند و میکده در حضر
 جانفرسا بود و بخی و گرفت نیست بسکه دل را دگلستان وطن کشایشی نبود
 امروز بشکنج دام غریبی دلتنگ نیست و چون در دیار با راحت صلح
 نداشت اکنون با بخت دستبزه و با فلک در جنگ نیست سفر از حضر
 نشناسد و غربت از وطن نداند ولی چون بر جمال حضرت نظر نمی افتد

نقد

از

روشن میشود که از دلی بد زوده ام و گام بر جاده و گرنه ام خلاصه به الاستیاء
غریبی و وطن ذات شریف شما آمده و عده آن بود که نامه از حبیب بخارش
خواهد آمد این نفس که شوق یغریبانی زور آور و ما چارپاره گریها کرده آمد
بتی و ونگاشته میشود هر چند که با مقام ربط ندارد اما با حال بطی تمام اردیاس

د بروی عیش تبسیم و بگو و انشد
صد کلید آجور و قفل این در و انشد
در گریبانی که غم آویخت کمتر شد دست
خوشد لی کم و دخت جیبی را که کیم و انشد

غزوه محرم ۵۵۲ از جی پور نگارش یافت نامه سی و نهم بخدمت احترام الدوله

حکیم احسن الله خان صاحب نظم
روندگان ملولیم رو به هم کرده
و باغ در سرفسانه های غم کرده
بطرف هر چمنه چشمه نموده روان
بناک هر قد می دانه بنم کرده
بسر کلاه ندکج نشسته خوش بزمین
قفا بتاج فسدید و ن تخت جم کرده
باشتیاق اجل را بغمزه پیموده
مقام بر در دروازه عدم کرده
تجالتیکه ذکر یافت دوازده شب

رفتم تا پری روز بروی جی پور نظر افتاد چشمتیکه از جهال دلارای دلی قطع
کرده باشد جی پور سکین بصد عشوه فریبش نتواند داد و دلیکه در ساحت
بهشت غنچه باشد گلشن بیچاره بهزار نیزنگ نتواندش کشادیم محرم آهنگ
اجمیر دارم بزم بهر زمان و رین راه تو اتر شنیده میشود اما باک نیست بیت

تا جبر شوق در آن ره تجارت نرود
که ره انجاء و سله ی بغارت نرود

غزه محرم ۱۲۰۰ انجی پور تحریر یافت نامه چپ سلم بنام میرزا اسد الله خان
 بهادر غالب و برین غفل که از دوست رفت شکوه سرانی بر جای خود بنود که
 دل نه بشرط و فایسته بودم و نه عهد مهر گرفته لاجرم نهادم از محبت میزد و م
 بر هر چه میرفت خرسند بودم اما طعن ندیدم و سرزنش رفیقان خجالت زده
 کرد و حجاب آلوده داشتی هر چند حرف شان را آشکارا بگونه گونه لغوی
 پاسخ گفتم ولی از کجا که در نهان از شرم کم سخن دوست و از تنگ سخن سازی
 خود و جگر آب بخششی و دل خون نشدنی یکی میگفت که آن صحیفه که تازه از بزم
 غالبی رسیده بیا تا بخوانیم و ذوقی بگیریم و بر آن فرموده سخن سرا آباد
 گوئیم دیگری میگفت یکم همواره نام نامی و ذکر گرامی آن گزیده مرد از تو میشنیم
 گاهی ندیدیم که کاغذی در دست داری و قسمی برب و میگوئی که اینک نامه
 اسد الله خان محرو و فانی آن مهربان بسیند و حسن سنی و شوکت الفاظ
 این خسته کتاب بنگرید گفتم هاما شوخی از آن میکنند که این بخته سخن نشیند ایدیت

تاراه از دله بد بزم بسته اند | اکتوب ما ببال کبوتر نه بسته اند

چه گفتند گفتند میدانیم که این بیت از دست و سخن خویش ترا کار بستن بایسته تر
 بود تو آنرا چون در کار نیاموری گاه قاصدا از جی پور فرستادی و گاه نامر
 از بروده نوشتی اگر صراط مستقیم نیست آواره خرامی ترا چه عذر و بیزب
 ترا چه سبب گفتم ای بخیران از تفضن شیون محبت محبت را نه شیوه یکی و شان

یکیت دریا را امواج گوناگون است هر موج را رفتار سه دگر چمن را گلها نیکارنگ
 است و هر گل را بوی جدا قصه بطولها امروزه والا نامه فرخنده و آورد و دورا
 و ستاوینز اعتبار آمد اکنون آن نیز بر سر این زمزمه سرودن آغاز نهاد
 که اگر آن شیوه هشیو بود چنانکه تودانی این چیت اگر این شعایر نکوت
 چنانکه حریفان میداند آن چه بود گفتم و ای بر تان و بر نکر نارسای تان
 بر من می آید حجتی را که مرست نگفتم محبت را بطور رسم است و الفت را ملون
 شیوه آن دعوی را اینک بر تان بایست سخن تراشی و منی آفرینی بکا
 آمد و نه کار شکل شده بود همانا حبیب نکته دان من چون میدانت که حسرتی
 زبان از سخن سمری فرو بسته است و دل از مضمون بانی بر کنده باین پنجار
 ارج و اعتبار آن در چشم دلش افزود کوی تاهی سخن دیدن دیدار و شنیدن گفتار
 شوق جوشهای دگر میزند می آید و دورتی چند برسم ره آورده اردو آن
 گذارش این هر بوم و بر است نیکارش مناقب یخوان هر شمع و خوابان هر
 القات از دور افتادگان کم مباد بعد معاودت از حرمین شیرینان
 ببینی در ماه جمادی الثانی سال هزار و صد و پنجاه و شش نگاشته شد
 نامه چهل و یکم نجدهست مولانا محمد صدر الدین خان بجا در صد و صد و آرزو
 شیوه شناسان رسوم سموات و ادایان ریزه نکوت بدین نوعی آگهی یافته اند
 که چون یکی را از افسر و بشیر از میان بنی نوع برگرفته بجایا هی و الا پایا جابه

۴۷
 در این کتاب
 در این کتاب
 در این کتاب

برافرازند و بگل و چمن قبول رخ آست بار برافروزند شگرت نوازشهای گونه گونه
 در کار کنند و سرگ موهبت های نوع نوع در میان آرند هم دل دانا دهند
 و هم روان و شن بختند هم دانش و ریاب عطا کنند و هم بنشین دقیقه شناس زانی
 دارند هم در رموز شناسی علم گرانایه دستگاہی دهند و هم در دانشناسی سخن گزین
 پایگامی نهند هم بر سریر صورت جلوه گر سازند و هم افسر معنی بر سر نهند هم دولت
 ظاهر دهند و هم شمت باطن بختند پس از آن محک امتحان در میان آرند و بشکفته
 ابتلا در کشند هر چند یگانہ و او رخصیات دان به از مومن نیازمند نیست اما تانیای کبر
 و سپاس گذاری آن گزیده مرد در چشم مردم جلوه گر افتد و هم آن مورد نعمت با بجز
 صدق و اخلاص شایسته افزایش آلاک و دوست آلمی برین روش جاری شده
 یا مولنا اعظم الله اجرک صبر کن و لیکه درین دایمیه بکرم و حادثه عظمی بجای آورده
 کار کن نیست و حد بشرنه آری مقتضای فراخی حوصله و سمو مکان حضرت
 همین بود تا این خبر وحشت قرآن و شورش قمرین دشمن حبیب و خصم آستین
 بمن رسید و لم پاره پاره گشت تا جانکاهی این اندوه باشما چه کرده باشد
 با چندین در وضبط آه یعنی چه و با چنین الم حذر از ناله چه معنی دارد و ربادی النظر
 چون نگاه بر تنومندی موسی بنج دین شکیب بر کن بر توانا دلی نهاد و نازک آن
 والا نهادی افتد پای خمد از جامیر و موج طوفان حیرت از سر میگذرد و
 چون با معان نظر نگریسته شود پرده شکستی از میان برخیزد و حقیقت کار پدید آید

چه حقیقت قیاس حل نظیر است نه بر ضد پس چون توانست صحیح شد کار آسانیان را
 با زمینان چه مناسبت رسم روحانیان را با جسمانیان که دام پیوند تضاد است که تپتی
 حوصله من است که از اینجا بخورم تا یکدست نماند ازین بشوشتی که کبها را پیش من
 بسل بدو وقار را شوقی اضطراب بخشد بختم می حکم که از زیر زده او بزم نماند
 میشود و در طالع شور انگیزان بشمار می آیم لا جرم از ان مخزن گوناگون فیوض
 برکات استعاره تاب تحمل کرده و در یوره همت نموده منع لب از زاری و منع
 چشم از لشکبار می بینم مخدوم اول زپی شریک بزم ماتم شدن و با غمز و گمان
 گریستن اضطرابی تمام دارد و منشأ این همه اضطراب است که درین نامه نگارم نخوا
 که از حال خدام پیچیده باشد تا از اینجا باشد گسسته عنان تر از با و میرسد که تا این دل
 از جارقته ملازمان را نمی بیند فایز از وسوسه نمیشود و درین نامه چپ آنکه رسم دبیر است
 صبر آموزی نکرد و از ضبط و فضایش نخواست مجبور است چه کند از هجوم غم عقده بر زبان
 فصیح افتاده است انبوهی ماتم نمک در کاس بیان بلخ افکنده مهند اندر تشکیبائی
 دین وقت و حال بی اثر تر از شیون تا غزندگان ست هم داننده را دانش
 آموزی خنک فالصمت نین و دراه شین در ذی حبر سال هزار و صد و پنجاه
 و هفت از رام پور نوشته شد نامه چهل و دویم بمیر حبیبو جان صاحب
 یار و اتق صدیق صادق سلامت نامه نامی رسید هیبات هیبات با چنین
 جانی و ارسته که من در دل بفراق شما برو آید و شوق دیدار هجوم آورد من کجا

و این لبستیکها کجا مرا گسسته شیوه افتاد چرا با کسی اینقدر علاقه خاطر باشد که خیال و
 بغضیر مجال گذرد داشته باشد همانا طرف کاری های محبت شناست که درین اثر کرده
 باین خوبها ویر بمانند و السلام نامه چهل و سومیم ای شکفت که این می آرزو
 و شئی و ورسته روشی آشنان بخلق گرد آید که تقیه کردید حضرت عالید رحبت
 که از چندی عزت و درونجشیده از نیامدش پنجاه سر و شکوه نو آتی کجاشد
 آن عوهای بلند نمود با نده از لافهای بهینی کار مردان راه دیگر است بر اثر نشان
 رفتن نیروی هر گنگ نیست راه سالکان طریقت یک است بر طریق شان قطره و
 یارای سهر حقیقتی نه با نمانند رنگ در نامه نگاری از محمد و مطلقه بود خفی هر آینه
 رای روشن آئینه فسر روی این نمانسته روی داشت ماشاء الله چه رفیع است
 پایگاه آنوالا جایگاه که در تنافل موزگار است بخت من که کار با کسی افتاد و عتبتش
 از نهایت بعید و رعایش بیخایت در مزید باد نامه چهل و چهارم ام را تو
 درست و جذب توانا و ستاره روشن یاری روزگار را سپاس که دوست
 مرا هر چند نامه فرستاد و نقل نیز انشراح صدر کرد و سلوان کبذ نیز وقتست
 که بگلستان و م و بر لب جود پای سرباده از کف ساقی گیرم و بوسه از لب
 شا هر چیم گیرم اگر محتسب برسد به لایه و لطف برگردانم و اگر ناصح بیاید بخورد
 تخف برانم بگو که بخود شوم و دران بخودی مرا از من بایند و در فیض بکشایند نامه
 و چاسه بلغ و ران سهر و من چشمه چمن شاد و ساقی هم گم کنم بکف نفس مشکلم هم نماند

الا وجه باقی ذوالجلال والاکرام نامہ چهل و پنجم دوست سیدہ رخ من پارس
 نامہ طول الذیل مختصر اینکه در ووش باعث رخ خاطر شد بان بان آب و گل
 این مشت خاک از نفاق تخمب زنیافته دل باز بان نہ انچنان پیوندست
 کہ زبان بر رخ غم غمبت دل بجنبش آید و زبان جز انچه در دست سراید صد بار
 آزموده آید و بسیم تند و گرا بتحان بر خیزد شعر با صاف ل مقابلہ با خویش شمنی ست
 ہر کس کشد باینہ خنجر بخود کشد والسلام نامہ چهل و ششم نام
 مولوی فضل اللہ خان صاحب شعر دل را عنان گرفته صنم می کشد بہ
 اورا بو غط بر سر سجادہ چون کشم بان خوبہ التفات گردنم از شہک
 شما گردم کہ چون من آزادہ شے رسیدہ رشک را بدام آور وید از اقسام جادو
 جادوئی بابل را ارجی و گریست اما حاشاکہ با فسون محبت دم برابری
 تواند زد و گن گستن خور ابا پیوستن پیوندے ناکسل بخشدین نہ سہل
 کارے بودہ است ہر چند توانی غناست کہ از ان سو میرو بصورت غلے
 در کار خانہ آزادی انگند و لیکن معنی این خراب مشوینان اقوے
 اساس نمودہ صاحب من صاحبست کہ قواعد تجرد از خدمتش توان
 آموخت و وارستگی را از حضرتش نسخہ نوشت ہا نا الیام با چنین
 فرخ ذات نظر بطلوب را موجبست و فوز ہرام را سبب آوری
 اگر آواز دہدین شکر نامہ تازہ در و و کہ برین سخن دست آیزی

درست در دست دارم بنمایش جہذا نامه که بدستماز به اشک بدست
 جامه نمازی کن است و آشنایان بگفت بوی معنی را بگذاشته و بیگانگان را
 کمند گیر و فطرت را همت بخش همت را تنومندی ده آنچه بصحرای قمر گشته
 مضمونش همه خلاص حقیق از پندار وستی و هر چه بیکر از قلم ریخته فحواش
 همه محو نقش هستی شعری حکایت های شیار از سبزه های هرسته
 و لیکن نکته نستانه را هشیاری باید چون در خود این استمداد ندید
 از مننه بصورت میزد و میگوید که ازین که پاره در پانچ نگاری درنگ افتاد
 نخل از خویش است نه از مخدوم که در بحب کرم جلی بر مقصران خدمت
 کم گیر دو با تسلیم تقصیر عذر دار و مقبول آن جلوه فرمائی جناب لانا
 صدر الدین جان بود از حضرت ملی درین خبر به مسمومه ناشامی و سحرے
 چند بغیض صحبت آن بزرگوار بر لطف گذشت که شام را از سحر باز نشناختن
 مگر کارنا بلدان کوچه انصاف باشد و پیش نخته روش عناصر بر جاده بود
 با بجه بود آنچه بود و رفت آنچه رفت ذکر ماضی و مستقبل جز از اطفال
 بهمیزان طبع صرافان باز ارسائی رست نیاید سخن از حال باید راند
 و کاردار دکشا یشکی التماس در بزم مخاطبانه در پنج داشته باشد لاجرم
 استعانت از غیار کرد و آنکه بحقیقت شناست میداند که غیب بجاست
 عرفی اگر چه از آشوب گاه قال به ترهت سراجی حال خرامش تموده لیکن

سخن های آشنا دارمیتی از دوس می نگارم که بذات منی رنگ را آید شعر

هر دل که پریشان شود از ناله لعل دردش آید و نیز که با او خجسته است

نامیه چهل و هفتم عزیز من این دیر پرستی و لقیست عظیم و این شناسی از آن
عظیم تر چون زلف نگاهی بکار رود هر دو یکیت چه عبادت صورت است

و معرفت منی و صورت بمعنی جدیدیت بی روح از صورت بی منی چه آید

و از جدید بی روح چه زاید الهی از صورت بمعنی آشناسان نامیه چهل و هشتم

مخلص نواز اذل شورش اند و بانتم بسیار ساز و دسر تی بدان کم پرواز

بامزار و اوتار خود سحر کار ندارد اما انداز از خیزین و الحان خوشنایر و گشت

شبیه گویند نیکو ز سر بهیته چند در لغت از مخزن اسرار و دود و دلم بود

وقت خوش نموت خوش سخن خوش سخن جمع شود و شمع در خوش چون اند

حضرات مبارک با مع کانیست لیکن انکار نیست السلام با سید چهل و نهم

اما بعد صیغه شکین تم رحیم ریش دل شد اما بسد آ نماید و ز کار در از که اگر

بسیاقت خموری و صناعت شاعری سحر و شتی نه همین لغت غریب یان

و شب هجر خورشید و یان گفتی و گدشته بلکه می شنیدند آنچه گفتی شکله و مصرع

عمرت در از باد که اینهم غنیمت است سرایش سخن برفع دخل تقدیری

ناگزیر مرآت اهل در جزد فطرت و تغیر فطرت اگر نه محال صعب و دوست را

طبیعت عفو و دوست اگر از من در نامه نگاری تقصیر زود اند که در و عذر

کوتاه مصرع خطانوده ام چشم آفرین ارم آرزو بی درونی و بیرونی
سخن رفته آمو دنی پس من بدین مخاطبه نرسد و انیم که مرد ای کار نیم
و اگر بناچار چیزی بایگفت میگویم که هست شرط هر کار است ان الله
یحیب معالی اللهم بزرگوار گفتند و میته فرما گفت اللهم الهمة الهمة
فان علیها مدار کلام نخته یا با از ان یافت مقصود گزیناک نباید بود و کما قلت

عشرت دوری مقصود نگویند مستقیم و کم گسستن از خود به دوست پیوستیم

طلب یافت دست گیر باست اگر صدق طلبت نوز بطلوب باست شعر

ما شق که شد کیار بجالش نظر بخرد اینخوا به دروینت و گزین طلب است

خستگان را مژده که آنکه حبیب است خود حبیب است الهی در دس و ده

و دو که آده هم در دوازده و هم دو اتو می مصرع کس از تو زیان بخرد من هم نکم

والله المستعان علیه السلام ابائی بیست اگر لطیف نوازی مزید لطافت

و اگر قهقهه بیرونی درون صافست صفائی درونی که دورت بیرونی را

میبرد و تا اینجا سخن نظر به علو حال مخاطب و الا خطاب بود اکنون بپشت فطرتی

خویش بگویند که دیدن یدار را از دور هم بدان بیج اوج دیدن حلیص و

هر دور خواست گار و بنیل هر دو امیدوار و چه انباشد که عسر را با یسر توانی

و دعا را با اجابت هم که امر و زیست مقصود ظاهر باطن و کس را و طبع

مقدس از اندوه صوفی معنوی بکنار باد نامیه چپش هم مصرع

در

خواجگاه علی بن ابراهیم
خواجگاه علی بن ابراهیم

امشب زیار حضرت آیه گرفته ایم آه از تداول هجر و تغافل دوست
 حسرتی چند آنکه خواهی بنال مصرع کا مشبیه یار حضرت آیه گرفته ایم
 نامه پنجاه و یکم شعر آن شد ای خواجہ کہ در صورتہ نام بینی
 کار من بارخ ساقی و لب جام افتاد حاشا اگر از ان مع پریشان باشم کہ
 بنوعی آنگ و نئے بادہ میاند و تراند سریند و باو باش نیند و نشان
 شیوہ تیان را در پہلو نشانند و در واکہ از ان طائفہ علیست ہم نیم کہ بھوت
 و ولاب پاکو بند و دست بر افشانند و نایغ از ساقی و جام نام ساقی نجاب
 بزرگان را ندیش بایرا دین بیت چہ ربط و کد ام یو ند قطع نظر از آنکہ
 فالے دم مگر خستہ در گذر باشد بیتے بود و پذیرگی و شتم شورش آئین طبعی
 و شتم بجنہا آشنا آشا حوالہ قلم کردم و پس معذرت قسم کردم
 و السلام علی من اتبع الهدی نامه پنجاه و دو و یکم بیت
 اینست کہ اسن کہ برو خویش شناس تا و میلن چہ رو دہد ای خد شمس
 گویند گویندہ ازین سخن چہ خواستہ است رخ نشان داوہ است کہ رونہ
 جز بد و دست قرا بخیر و اقرب طرق این طرقت و نزدیک ترین سبیل
 این سبیل من عرف ہنسہ فقد عرف بے بد و السلام نامه پنجاه و سو یکم غزل
 من گویم آنچہ غیر از آن گھنڈ اند اینقدر است کفایت گویم آنچہ پیشا گھنڈ اند نہ ناماد کہ
 عالم ہر چہ در مین نیست ہست ہست نادریا کہ این نایش باینہ آیش در نیست

کتابخانه عمومی مسجد اعظم کربلا

صدوره و نگار و مستر که لب بخت
و ایچ مرزا بخت خان خشر ازین هم

ساقی تیرے بہاؤ سے نئے نئے گلاب اُگ رہے ہیں کہ دیکھ کر تو ان کی محنت

از باب خبری که در سینه‌های عالمی می‌گردد بدین شرح است که سرکار کاشف است

و با او در این ظرف حق است

نامہ پختہ ہوا و قریباً تمام قطعہ

و اما این برکنه و خوار و آوار است

گفت از این جهت که بدینکار و شست

دیگر است: ناله و یقرازی که در وصال حسنه بزرگوار میست این

نفتان این زمین است که این نویسنده را شایسته علم است و نفتان را

بسریش محتاج نیست اما دانش و فضل پس تملو چمن از خود سده عشقش

سید الشهدا علی بن ابی طالب علیه السلام

دوران گفتگو	چندین بار	رومان کلدار
تاریخ	۱۳۰۲	۲

نقص نقصی در آن نگاه و بسیار ملل منافع منافع

تاج و دولت و اسطرلابت چیتہ لہر سحر مار و ادو و اندازہ ہے

جدا جدا دل بر بند بوس پاسبان بپوشه از کرم پست بپوشی ای پاسبان

چرا بیگانی اور دماغی فرین باطن ایسا بن گئے ہیں یہ کیا سبب ہو

اکنون بالاتر از آن میروم که یاران همدین ایوان بساط ششرت و بهشت حرا
 گسترده نور عظیم نه پندارند اگر چه شبانه ریب نور عظیم است غنی
 مانند که جلو و بختی از دولت و بر خیتی خارج از ذات ملکیت است
 همین دانستن از اعلی در جات سعادت باز ماندن است دولت مقرر
 از نسب اضافات و شیون و اعتبارات مقصود اصلی ساکنان این عیالی
 است و مطلوب حقیقی سیران این راه تنگ الدنای که اطلاق المطلق
 بر آن از قیود است و لا بشرط و حاصل شروط بالجملة آنچه در و بهم بخند و هم
 چگونه بخند آنچه بخمال دنیا بدخیال از آن چه خطر باید یافت کعبه دریافت
 کو بصر چه بصیرت کدام مصرع اینجا همیشه باو بدست است و ام
 جان من جان شما این یکتا یافت به از هزار یافت بستر این نکته رسید
 هر که درین نشین باریافت و آنچه گاهے که درین مقام از یافت نموده
 غل باصل شنبه شد عکس صاحب کس دانسته و لیسیم به اذیل است

عکس شود که در آئین جهان افتاد عارفان زنده همه طرح عالم افتاد

این انوار مقبوس از مشکوٰۃ صاحب دلائل من تیسر و درون کجای این
 بیخ و نور افشانے از کجا آلهی چنانکه توت گفتار بخشید و غیر ذکر و در ده
 نامه پنجاه و پنجم اے یار عزیز سخن فهم شب و دشین که از جواب نوشین
 برخاستم طرے شوک از سینه برخواست چاره نیافتم از خشک و دانه نفا

چون قلم و ورق بدست گرفتم و حیرت فروزتم که چه نگارم تا آبی بر رو
کار آرم هم آتش مرا نشانم و هم طبع اصحاب شگفتان پس از شرف نگاه
پدید آمد که اگرستان در ندانه سخن سرا بزم ندویدانه ام و نداده باش
و اگر دفتر نصیحت و وعظ کشایم نه خود فروشم و نه خود را شوم و اگر از ملوک
دم زخم نه راه زخم و نه سبب و اگر از حقیقت تم کخم آه آه لاجرم صرغ
قلم اینجا رسید و سر بلکرت والسلام خیر ختام نامه پنجاه و ششم شعر
منکه زخم نمیکشتم شادی بستان کر است | منکه سخن نمیکشتم رونق نو بهار کو

ایضا صاحب فکر را نکتی چند از خامه می یزد گوش دار و دوش دار را
چرخ و انجم جستن از بیداشی ست تو گیتی که در گردانی که بدانی که فلان
چرا و نشیب لایخ خفاستواری و بهمان چگونه بنسب ز نای پیدانی کرشمه
سخن این چون قلم سعادوت در برست از انچه حکیم شقاوت بردوش
باش که خردمند بدین نقطه سر کند و دین گو کند ز کند تا کند لاجوردی بر پات
بهین شیشه شیشه ناست نیز رنگ سازی شین مشک و فکاری اسرار
جنوبه دست هر دخی طعنه اش ساس باید که در فکر کار خود اقد مبر خود
جوید و از حق گوید آنکه بر سر این باشد که سبب گیتی بداند هر که برین پیش
خداست کند آه از دمی داه از دمی خوش همه بیخه ست و کارش همه
لبیسه اگر از خفایای عالم نا آگاه از عالم رفت و در محشر ز بهار نپرسند

و اگر از خدا غافل رفت البته بگیرند و بالاتر از این چه عذاب خواهد بود که
از دوست و رقیب حجاب خواهد بود آنجا امر و نهی و دشمنی و دوستی
نزدیک و بجهت این نخت سید هر که رسید اگر گویی که نعمت دیدار عامه مومنان را
است مختص بایم عرفان نیست اما بحسب سطحی و فانی حوصله استعداد
و خرق حجب اندفاع مکر و در عالم مجاز نیست مینی که یک معشوقه بدیع الجمال
را خلق شیر تماشا سست نماید لیکن هر یک همان مقدار بر سر که باید که
فراخ و حال دست یابی را فسر دان کس نید و خبر بخون کس نید شمع

میرفت عالمی نکرانش لے کے | شکم بدل فسرد که تاب نظر نیست

اینها بگذارد و بگو که نادان و دانا و ناشناس و شناسا که برابر تواند بود
حَلَّ يَسْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ فَانْقَسَمَ
لَا تَكُن مِّنَ الْقَاصِيْنَ وَصَلَّى اللّٰهُ عَلَى سَيِّدِنَا مُحَمَّدٍ وَآلِهِ وَاصْحَابِهِ
أَجْمَعِينَ نامیه پیجاه و هفتادم معذ و ما از حال زار خود چه شرح و دم که
انفس ایام عمر در لهو و سهو رفت و روزگار کار و بیکاری سرمد از گذشته
چه نالم که هنوز طاعت طاعت نفس خود هست و پشش پشش پشش پشش پشش
یا صبح سخن بنیست و ندانم قول حکیم نغمه مطربان آساست و مدیث
و اعط جان فسر ساول و هزار شعله جان و صد و لوله از چنین جان و دل
یا حق نیاید و اگر آید حق نیست که اعتبار را انشاید غفلت به از ذکر بے حضور

که این چنین ذکر نهد دل را سر و نخشود نه زبان را نور فرد

جلای پیچنین که حسرتی دل را | دل تو درین ساوس لب تو در تپیل

طاعت نیست اگر هست ریائی تو خدا در حق چنین طاعت چه فریادی و خود

دیدن جز خود ندیدن و دیدنست خود نمائی آئین خود ستائی فریاده که فرد

آنچه در سلام من کردم نکرد | بستان پرستی کافری ز ناری

انگاه با این اعمال زشت امید داری بهشت حسرتی تا چند و بیست

بر کس آن آری آئینست و در روی زنگنه داری بگذارد بگذر بهیت

گر پیش اینم عطر شبنم شفته ایم | و سیاه کیم کل ز کس سلام ایم

اللهم مغفرتك واسع من ذنوبي و رحمتك ارحم عذبي من عذابي



